

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هنوز زنده‌اند

محمدعلی غریب شایبان

به اهتمام:

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان سمنان

سرشناسه	: غریب شائیان، محمدعلی.
عنوان و پدیدآور	: هنوز زنده‌اند/ محمدعلی غریب شائیان.
مشخصات نشر	: تهران: ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۹۷ ص: مصور
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۶۰-۵۹-۵ : ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۶۰-۵۹-۵
یادداشت	: فیبا
موضوع	: سرداران - ایران - خاطرات.
موضوع	: جنگ ایران و عراق ۱۳۵۹-۱۳۶۷. - خاطرات.
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان سمنان.
رده بندی کنگره	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲ : DSR ۱۶۲۹/غ۴۳ ه۹
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۵۱۷۲۸



هنوز زنده‌اند

محمدعلی غریب شائیان

ناشر: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۶

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۶۰-۵۹-۵

نشانی: تهران - خیابان شهید بهشتی - خیابان سرافراز - کوچه حق پرست - پلاک ۳۳

تلفن و نمابر: ۸۸۵۲۸۹۰۲-۱۰

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نورس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان ببالند. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

دیباچه

روزهای آخر تیرماه سال ۶۷ بود.

در اردوگاه رامسر به سر می‌بردم. چندین سال بود که با دانش‌آموزان ممتاز فرهنگی - هنری استان سمنان، روزگار می‌گذارندم. روزها و ساعت‌ها به کندی می‌گذشت. به نظر می‌آمد این اردو، نسبت به اردوهای قبل فرق می‌کند. بالاخره آن روز فرا رسید؛ ۲۷ تیرماه!

مراسم قبل از ظهر پایان یافته بود. نماز به جماعت خوانده شد. پس از صرف نهار، بچه‌های هر یک از استان‌ها به محل استراحت خود رفتند. طبق معمول منتظر اخبار ساعت ۱۴ نیمروز شدیم. از همان لحظات اول صدای گوینده لرزان و غمبار بود. شاید هم نبود و ما تصورمان این‌گونه بود. قطعنامه ۵۹۸ پذیرفته شده بود.

بغض‌های فروخورده هشت سال دفاع مقدس شکست. اشک‌ها جاری شد و سکوت مطلق ریزش قطرات بر گونه‌ها را ثبت می‌کرد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد، هیچ‌کس! فقط هر از گاهی به یکدیگر نگاهی می‌کردند، ولی زود نگاهشان را می‌دزدیدند. نگاه‌ها حرف می‌زد؛ حرف‌های حماسه و مقاومت،

شعارهای جنگ جنگ تا پیروزی، جنگ جنگ تا رفع فتنه از جهان و این‌ها همانند فیلمی از ذهن‌ها عبور می‌کرد. از «زمزم نور»^۱ امام راحل (ره) سخنان رحمت و امید می‌بارید. گوش‌ها به آن سمت رفته بود؛ آبروی خود را با خدا معامله کرده بود. سفارشش این بود: «خشم مقدس را درون سینه‌هایتان نگه دارید که هیچ چیز عوض نشده است و...»

از شدت ناراحتی سرم درد گرفته بود. سخنانی هم بر زبانم جاری شد که شایسته‌اش نبودم. بی‌درنگ به سمت تهران حرکت کردم. خداحافظی، بی‌خداحافظی!

مقصدم وزارت آموزش و پرورش بود. ساختمان ۳۰ تیر. قصد ملاقات با آقای زرهانی^۲ را داشتم. پله‌ها را پیمودم. ناخودآگاه گام‌هایم آرام‌تر شد: «نکند او هم وضعیتی بدتر از من داشته باشد!؟» با احتیاط قدم برمی‌داشتم تا اینکه نزدیک اتاق کارش رسیدم.

رئیس دفترش برخورد ملایمی داشت. غم خودش را پنهان کرده بود. با عذرخواهی گفت: «دقایقی صبر کن!»

آن دقایق هم گذشت. داخل شدم. پشت میز کارش آرام آرام اشک می‌ریخت و به رادیو گوش می‌داد. احترامی متقابل کردیم و نشستیم. مدتی به سکوت گذشت. او سکوت را شکست. از امید حرف زد و از الهاماتی که به امام می‌شود. او دورنما را با «تکلیف» گره زد.

۱- اشاره به عنوان کتابی که با همین نام که محتوای سخنان امام راحل (ره) پس از پذیرش قطعنامه را دربر داشت.

۲- معاونت پرورشی اسبق وزارت آموزش و پرورش و سرپرست فعلی حج و زیارت کشور؛ آقای سیداحمد زرهانی



خودم را به سمنان رساندم. همانند کسانی که جایگاهشان را گم کرده باشند، نمی‌دانستم وظیفه‌ام چیست؟ کار اجرایی‌ام را ادامه دهم یا راهی جبهه شوم؟ کدام جبهه؟! جبهه‌ای در کار نبود!

چند روزی گذشت. روز جمعه فرا رسید. خطیب جمعه^۱ تحلیلی از فضای موجود را ارائه کرد و به نتیجه عملی آن نشست: «من حرکت کردم^۲، هر کس می‌خواهد بیاید.»

نفسم تازه شد. از حالت کما خارج شدم. با تعدادی از بچه‌ها موضوع رفتن به جبهه را مطرح کردم. پذیرفتند. قصدم این بود تا با دوستان حرکت کنیم. برای چندمین بار بود که پست‌های اجرایی را طلاق می‌دادم.^۳ با دوستان جلوی سپاه شدیم. سهم ما یک مینی‌بوس بود به رنگ آلبالویی.

سوار شدیم. خداحافظی کرده بودم یا نه؟ یادم نیست. ناهار خورده بودم؟ نمی‌دانم و... ولی این قدر یادم هست که خسته بودم. خسته از کارهای روزمره اجرایی، خسته از واگذاری کارها در هنگام عزیمت، خسته از دغدغه کارها که در غیابم چه خواهد شد؟ و در رأس آن خسته از فشار روحی چند روزه پذیرش قطعنامه!

احساس آرامش می‌کردم. جایگاهم مشخص شده بود؛ «اعزام به جبهه.» این حالت روانی‌ام سبب شده بود تا در داخل مینی‌بوس راحت به خواب

۱- امام جمعه وقت تهران، مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

۲- منظور؛ حرکت به جبهه «مرصاد» بود.

۳- معاونت پرورشی اداره کل آموزش و پرورش

بروم. تا آن تاریخ سابقه نداشت در داخل ماشین به راحتی به خواب بروم. خوابِ خواب بودم. دقیقاً نمی‌دانم چقدر طول کشیده بود که صدای ترمز مینی‌بوس، اولین بیدارباش را داد. در حال خواب و بیداری بودم که باز به خواب برگشتم. دقایقی طول نکشید که سر و صدای زیادی دوباره مرا از خواب بیدار کرد. دعوا شده بود.

بچه‌ها به سرعت از مینی‌بوس پیاده شده و دور یک نفر حلقه زده بودند. بعضی‌ها در حال جدا کردن طرفین دعوا، بعضی‌ها هم کمک به درگیری می‌کردند.

وقتی پیاده شدم، پیر کاروان؛ برادر سعادت‌مند^۱ را بیشتر از همه عصبانی دیدم. یقه یک نفر را گرفته بود و پشت سر هم پس‌گردنی می‌زد. فریادش به هوا بلند بود: «نامرد! منافق! می‌خواهی صحنه درست کنی؟ بچه‌ها را سر به نیست کنی؟ از لاسجرد^۲ تا اینجا ویراژ می‌دهی و جلوی ماشین می‌پیچی؟»

پیکان قرمز رنگی آن طرف‌تر ایستاده بود. درش باز بود. راننده آن به شدت ترسیده بود و دائماً می‌گفت: «غلط کردم.» او می‌خواست هرچه زودتر فرار کند.

ما هم برای رسیدن به منطقه عجله داشتیم. در وسط بیابان دسترسی به پلیس نبود و... مانده بودیم چه کنیم؟ چاره‌ای نداشتیم جز اینکه طرف را رها کنیم. ولی کاش این کار را نمی‌کردیم. خط نفاق در داخل کشور عملیاتی شده

۱- آقای سعادت‌مند از بسیجیان سالخورده مسجد صاحب‌الامر بود. او سالیان بعد به رحمت خدا رفت.

۲- روستایی در ۳۵ کیلومتری سمنان

بود و سر به نیست کردن کاروان‌های اعزامی، از جمله اهدافشان بود. قبل از اینکه به منطقه برسیم، در بین جادهٔ سمنان - گرمسار کلید عملیات خورده بود. آنها می‌خواستند اتصال پشت جبهه به خط مقدم را قیچی کنند. شهرهای زیادی را پشت سر گذاشتیم. تا اینکه صبح روز ۴ یا ۵ مرداد به منطقه رسیدیم. از آن تاریخ تاکنون، به تصویر کشیدن عملیات مرصاد در اندیشه‌ام موج می‌زند و الان سالیان سال از آن زمان می‌گذرد. گردآوری خاطرات گام اول بود. بچه‌های مؤثر را شناسایی کردم و سراغ تک‌تک آنها رفتم. طبق معمول تن به مصاحبه نمی‌دادند. بیشترشان این‌گونه برخورد کردند. عجب دنیایی دارند! دنیایی متفاوت با دیگران! خوشبختانه موفق شدم با تعدادی از آن مصاحبه کنم و در پایان، سفری به منطقه را تدارک دیدم. با پنج، شش نفر از فرماندهان؛ یعنی آنهایی که بیشترین نقش را داشتند؛ حاج جواد خسروی، رضا سلامی، سیداسماعیل سیادت، حسن ادب، محمدابراهیم غریب شایبان و... رهسپار منطقه شدم. تمامی خاطرات را دوباره و در عرصهٔ عملیاتی مرور کردم. کاستی‌هایش را رفع نمودم و پس از یک هفته از سفر برگشتم. این روال هم یک سال گذشت. اکنون که قلم به دست گرفته‌ام، از عملیات مرصاد هیجده سال می‌گذرد.

چرا این همه معطلی!؟

به هر حال کار را از هر جا شروع کنیم، دیر نشده است. تک‌تک به سراغشان رفتم. سه نفر از این حماسه‌سازان بزرگواری کردند و مرا پذیرفتند. مصاحبه را صمیمانه و زود پذیرفتند. موقعی که شروع به صحبت کردند، معلوم بود از آداب و رسوم جبهه هنوز دست نکشیده‌اند. از رضای خداوند حرف زدند؛ واژه‌های نبرد حق علیه باطل

را به کار بردند. از توفیق اجباری سخن راندند. از اینکه لقب بسیجی، رزمنده یا سپاهی به خود گرفته‌اند، افتخار کردند. به فکر کودکان و نوجوانان و جوانانی بودند که قرار است این‌گونه خاطرات را بخوانند و بدانند که بر نسل دفاع مقدس چه گذشته است. از شور و حال جبهه گفتند؛ از صمیمیت‌ها و معنویاتش حرف زدند. از جملات امام راحل (ره) آوردند و جام زهرآگین پذیرش قطعنامه ۵۹۸ را به درد نشستند.

عملیات فاو و مهران را به یاد آوردند و آنها را با مرصاد مقایسه کردند. تبعیت از ولی‌امر مسلمین را جان‌مایه کارشان شمردند و موقعی که می‌آمدند تا بر صندلی مصاحبه بنشینند و یا برمی‌گشتند، سعی داشتند آثار جانبازی را مخفی کنند، چرا که عهد بسته‌اند دوست شادکن و دشمن شکن باشند. محکم گام برمی‌داشتند تا حسرت ابراز یک لحظه ندامت از جنگ را در دل دشمن بکارند.

من معتقدم پرداخت به شخصیت رزمندگان نقش‌آفرین، مهم‌تر از بیان خاطرات آنهاست. اگر خدا توفیقی داد در آینده به آن می‌پردازم. خاطراتشان را با زبان و ادبیات خاص خودشان می‌خوانیم و نمک بازنویسی و بازآفرینی را به آن می‌افزاییم.

حال، این اولین دفتر مرصاد است که روبه‌روی شماست. اگر توفیق الهی نصیب شد، دفاتر بعدی هم تقدیم خواهد شد. از چشمان تیزبین خوانندگان انتظار دارم، با گوشزد کردن کاستی‌ها به پربار شدن آثار بعدی یاری رسانند.

در اتاق پذیرایی خوابیده بودم. مادرم در گوشهٔ اتاق تشکی را پهن کرده بود. احساس کردم پایم در عملیات قطع شده است. دوران نقاهت را می‌گذارندم. گروه گروه از دوستانم هر روز به عیادت می‌آمدند. زخم پایم همچنان آزارم می‌داد و... یک دفعه از خواب پریدم. عجب! پس در عالم رؤیا بودم.

من آیندهٔ خودم را می‌دانستم. می‌دانستم در این عملیات مجروح می‌شوم. برای من کاملاً روشن بود که این بار هم شهید نخواهم شد. یکم یا دوم مرداد ۶۷ بود. موقع رفتن به خانه خبردار شدم قرار است به جبهه اعزام شویم. گردان ما گردان امام رضا(ع) بود. گفته شد کادر گردان را برای این کار آماده کنیم. فرمانده گردان^۱ به من گفت: «آقای خلیلی! شما امروز در سمنان بمان؛ فردا و پس فردا اعزام داریم. همهٔ

۱- سرهنگ محمدابراهیم غریب‌شایبان

بچه‌ها را جمع و جور کن و سریع‌تر خودت را به آنها برسان.»
 اتوبوس‌ها جلوی سپاه آماده بودند. بچه‌ها آرام آرام سوار می‌شدند. طبق دستور فرمانده می‌بایست می‌ماندم. تمایلی به این کار نداشتم؛ بالاخره طاقت نیاوردم و رو به فرمانده گفتم: «اگر اجازه دهید من هم بروم!» اول نپذیرفت. اصرار کردم، باز هم نپذیرفت. وقتی پافشاری زیاد مرا دید، بالاخره تسلیم شد. اصرارم نتیجه داده بود. خیلی خوشحال شدم. برای چندمین بار می‌توانستم با بچه‌های کادر گردان همسفر باشم. با دوستانی چون؛ آقای ذوالفقاری، آقای لشکری، آقای شادی‌نسب، آقای دارایی، آقای خابوری و خیلی‌های دیگر. اتوبوس‌ها راه افتادند. طبق معمول شوخی‌ها و خنده‌ها شروع شد. از هر دری سخن می‌گفتیم. بخصوص خاطرات جبهه را یک به یک مرور می‌کردیم. هیچ کس احساس خستگی نمی‌کرد. همه می‌خواستند از یکدیگر سبقت بگیرند تا هیچ خاطره‌ای در سینه‌ها باقی نماند.

در مسیر حرکت تا اسدآباد همدان چیز خاصی به چشم نمی‌خورد، اما بعد از آن آثار جنگ به تدریج خودش را نشان می‌داد. تردد ماشین‌ها غیرعادی می‌نمود. حرکت از غرب به شرق کمتر دیده می‌شد؛ بیشتر ماشین‌ها از شرق به غرب در حرکت بودند. اتومبیل‌های زیادی کنار جاده و در بیابان‌های اطراف پارک کرده بودند. مردم در یک حالت سرگردانی و پراکندگی به سر می‌بردند. نه شباهتی به مسافران توراهی داشتند و نه به گروه‌های کاری؛ نه همانند کشاورزان و نه... ماشین‌های زیادی از کامیون، کمپرسی، تریلر، تراکتور که بیشتر بارشان وسایل و اثاثیه خانه بود. دام‌های زیادی هم درون آنها جای داده بودند. هر چه جلوتر می‌رفتیم، به ترافیک جاده، حاشیه و بیابان‌های اطراف افزوده

می‌شد. یاد روزهای اول جنگ افتادم... روزهایی که مهاجرین جنگی به سمت مرکز کشور سرازیر شده بودند. حال و هوای جنگ دوباره خود را نشان می‌داد.

چشمان جمعیت کنار جاده با یک نگاه معناداری به اتوبوس‌های حامل بچه‌ها نگاه می‌کردند. به نظر می‌آمد آنها امیدشان به این رزمنده‌هاست. نجات خود از این آوارگی را در حرکت آنها می‌دیدند. بعضی‌ها به عنوان بدرقه دست تکان می‌دادند و دعا می‌کردند.

بالاخره به کرمانشاه رسیدیم. وضعیت این شهر چندان مساعد نبود. دنبال جایی برای خوردن صبحانه می‌گشتیم. یکی از رستوران‌ها را پیدا کردیم. بچه‌ها پیاده شدند. سعی می‌کردم کسی جا نماند. تک‌تک آنها را زیر نظر داشتم.

یک دفعه چشمم به یکی از بچه‌ها افتاد که با یک غریبه صحبت می‌کرد. جلوتر رفتم. غریبه سؤال می‌کرد: «بچه‌ها از کجا می‌آیند و کی هستند؟» آن موقع دو، سه اتوبوس جلوی رستوران توقف کرده بود. بسیجی جواب داد: از سمنان می‌آییم و... بلافاصله وسط حرف‌هایشان پریدم و گفتم: «آقا چی می‌خواهید؟»

گفت: «هیچی! می‌خواهم ببینم بچه‌ها از کجا می‌آیند و...» بدون اینکه ناراحتی خودم را نشان بدهم گفتم: «نیروی خیلی زیادی از شهرهای مختلف وارد می‌شوند. این چند تا اتوبوس هم تازه رسیده‌اند.» واکنش او سبب شد تا بیشتر به او شک کنم. ظاهراً جا خورده بود. بخصوص وقتی شنید نیروی زیادی در راه است، حالش گرفته شد. فهمیدم سؤالش سؤال بوداری بود. تذکر ضمنی به دوستان دادم و آنها را تا رستوران همراهی کردم. بعد از صرف صبحانه رو به جمع تأکید کردم: مقابل سؤالات افراد

ناشناس و حتی خودی‌ها، مواظب تخلیه اطلاعاتی باشند. زیرکی خود را حفظ کنند. و گفتم شعارمان یادمان نرود: «گفتن نگین!»

□

وارد تیپ ۱۲ قائم شدیم. مقر ما پایگاهی به نام اردوگاه صادقین^۱ بود. با استقبال گرم رزمندگان مواجه شدیم. برای استقرار بچه‌ها دستوراتی داده شد.

سرعت، محور اصلی کارم بود. به تدارکات رفتیم. مقداری چادر گروهی، زیلو، مواد غذایی و... دریافت کردیم. امکانات، سریع بین بچه‌ها تقسیم شد. این کار تا نزدیکی ظهر ادامه داشت.

موقع ظهر بچه‌ها آماده نماز شدند. نماز به جماعت برگزار شد. راز و نیازهای بعد از نماز، فضایی معنوی ایجاد کرده بود. بچه‌ها هنوز از اوضاع خبری نداشتند. بلافاصله هر کسی مشغول کاری شد. چادرها را نصب کردیم. سر و سامانی به گردان دادیم. این کار تا نزدیکی‌های غروب به طول انجامید.

داخل چادر نشسته بودیم که آقای خالصی^۲ وارد شد. او از فرماندهان قوی و مجرب استان بود. با همان قاطعیت همیشگی اش بلافاصله شروع به صحبت کرد و گفت: «اوضاع به هم ریخته است. بچه‌ها را سریع آماده کنید. خودتان هم آماده باشید تا دستور از بالا برسد.»

۱- مکانی در نزدیکی کوزران و ۲۵ کیلومتری کرمانشاه به اسلام‌آباد و حدود ۷ کیلومتری تنگه مرصاد، مقر تابستانی تیپ بود.

۲- «محمدرضا خالصی» از فرماندهان شاخص استان سمنان بود که در عملیات مرصاد به شهادت رسید.

با فرمانده گردان مشورت کردیم، قرار شد سازماندهی نیرو را سرعت بدهیم. اولین کاری که کردیم، بچه‌ها را دنبال تدارکات فرستادیم. تسلیحات و مهمات را تقسیم کردیم؛ کوله‌پشتی‌ها، موشک‌های آر.پی.جی، فشنگ و... به اندازه کافی بین آنها توزیع شد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. بچه‌ها تعدادی فانوس تهیه کرده بودند.

در آن تاریکی شب، همه چیز برای عملیات مهیا بود و بچه‌ها کاملاً سازماندهی شده بودند. فرماندهان دسته را مشخص و معرفی کردیم. در همین حال و هوا بودیم که بچه‌ها رو به فرمانده گروهان گفتند: «آقای غریب‌شایبان! پس مسئول گروهان ما چه کسی است؟»
فرمانده جواب داد: «آقای فیض‌الله خلیلی.»

در تاریکی شب و نور کم فانوس‌ها چهره‌ی من برای رزمندگان روشن نبود. آنها سرک می‌کشیدند تا فرمانده‌شان را ببینند. بعضی‌ها اصلاً مرا نمی‌شناختند. به طرف یکی از فانوس‌ها رفتم. دستم را دراز کردم و آن را برداشتم. نزدیک صورتم بردم و به شوخی گفتم: «آدم به این کوچکی را نمی‌بینید؟» بچه‌ها یکهو زدند زیر خنده!

آخه هیکل و قد و قواره‌ام درشت بود. این حرف سبب شد آنها نفسی تازه کنند و روحیه بگیرند. گروهان ما اعلام آمادگی کرد. همین‌طور گردان و تیپ. حرکت به سمت منطقه شروع شد.

اولین گردان که به منطقه رسید، گردان دامغان بود که شبانه به تنگه رفت و مستقر شد. اولین تنگه از غرب «پاتاق» بود و آخرین آن به سمت کرمانشاه؛ معروف به «چهار زبر». این تنگه مهم‌ترین معبر برای مقابله با دشمن بود که اگر از دست می‌رفت، دشمن به راحتی وارد کرمانشاه می‌شد و با پراکنده شدن در سطح شهر و اطراف آن، کار را دشوارتر

می‌کرد. همه سعی و توان را روی نگه‌داری این تنگه گذاشته بودیم. سمت شمال و جنوب این تنگه به کوه و تپه‌های بلندی وصل می‌شد. بنابراین دشمن برای عبور ناچار بود از همین تنگه بگذرد. از وسط تنگه جاده‌ای می‌گذشت که کرمانشاه را به سمت اسلام‌آباد متصل می‌کرد. از بالای تنگه به راحتی می‌توانستیم دشمن را زیر نظر بگیریم و کوچک‌ترین تحرکاتش را جواب دهیم. بعدها نام این تنگه به «مرصاد»^۱ معروف شد. انصافاً هم کمین‌گاه خوبی برای دشمن تدارک دیده شده بود.

این عملیات از چند نظر منحصر به فرد بود؛ بخصوص از نظر شیوهٔ هجوم. در عملیات‌های قبلی فقط با دشمن بیرونی درگیر بودیم اما این بار و پس از هشت سال، از بیرون توسط عراق و از درون با کمک ستون پنجم او؛ یعنی منافقین مورد هجوم واقع شده بودیم. این عملیات به صورت گازانبری، از بیرون و درون به ما هجوم آورده بود. پذیرش قطعنامهٔ ۵۹۸ بر قدرت مانور و تحرکاتشان افزوده بود و انگیزهٔ قوی برای آنها ایجاد کرده بود تا به قول خودشان «کار را یکسره کنند».

منافقین سال‌های سال نیروهای خود را سازماندهی کرده بودند. آنها منتظر یک چنین فرصت طلایی بودند و حال این فرصت به دستشان آمده بود و نمی‌توانستند به سادگی از آن بگذرند. آنها در یک حرکت شتاب‌زده، حتی دولت و کابینه خود را هم معین کرده بودند. پراکندگی منافقین در سراسر ایران و همکاری نظامی آنها با حزب بعث از خارج،

۱- به استناد آیه «ان رَّبَّكَ لَبالمرصاد» پروردگار تو در کمین (طغیانگران) است. «سوره فجر، آیه

معادلات آنها را نظم داده بود. این تصور سبب شده بود تا حملات گسترده‌ای را شکل دهند. آنها می‌خواستند فقط از طریق جاده و آن هم هر چه زودتر خودشان را به تهران برسانند.

منافقین با کمک عراق، شهر اسلام‌آباد را گرفته بودند. قبل از آن کردند را به تصرف درآورده بودند. آنها با تمام توان و شتاب به سمت کرمانشاه می‌تاختند تا با تسخیر آن به پایگاه هوایی دسترسی داشته باشند و با پشتیبانی آن، کار را برای ما مشکل کنند.

گردان اول قبلاً وارد خط شده بود. بقیه گردان‌ها تا صبح آماده باش بودند. وضعیت استراحت بچه‌ها به هم خورده بود. هر از گاهی چرتی می‌زدند و بلافاصله چشمانشان را باز می‌کردند. نیمی از چشم‌ها در خواب و نیمی در بیداری به سر می‌بردند. اول صبح یک موتورسیکلت برداشتم و به اتفاق یکی از بچه‌های گردان به طرف خط رفتم. می‌خواستم از وضعیت گردان دامغان بیشتر کسب اطلاع کنم. نزدیک تنگه چهار زبر رسیدم. دشمن به خط نزدیک شده بود، خیلی نزدیک و بچه‌ها با آنها درگیر شده بودند. آتش خمپاره دشمن و توپخانه آنها، روی منطقه می‌ریخت. درگیری لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. با مشاهده این وضعیت، سریع به طرف مقر گردان برگشتم. جریان را به اطلاع رزمندگان رساندم. از آنها خواستم آماده‌تر باشند، تا هر وقت فرمان از تیپ رسید، به طرف خط حرکت کنیم. بین بچه‌ها ولوله افتاده بود. شاید در طول عملیات‌های مختلف این اولین عملیات بود که در صبح زود انجام می‌شد. قبلاً در دل شب، نمازهای شب، راز و نیازهای شبانه و فضای دل‌انگیز آن، ذخیره معنوی ایجاد می‌شد و در همان ساعات با زدن به خط دشمن به نتیجه می‌نشست، اما حالا چی؟ بچه‌ها فرصت راز و

نیاز جمعی را تقریباً از دست داده بودند. هرکسی به صورت انفرادی با خدای خود خلوت داشت. آنها از نظر نظامی می‌بایست خود را آماده می‌کردند و با خداحافظی‌های دوستانه، آخرین لحظات زندگی را شکل می‌دادند. آغوش‌ها برای در بر گرفتن یکدیگر باز و بسته می‌شد و در گوش یکدیگر چیزهایی را زمزمه می‌کردند. بعضی‌ها هم آرام آرام می‌گریستند...

حدود ساعت هفت و نیم، هشت صبح بود که فرمان از تیپ رسید؛ «گردان امام رضا(ع) خود را به خط برساند.» تویوتاها آمدند. بچه‌ها به سرعت سوار شدند. آخرین وضعیت بچه‌ها را بررسی کردم. دستور حرکت داده شد.

حجت‌الاسلام محمد شاه‌چراغی^۱ با تعدادی از دوستان به انتظار ایستاده بودند. با دست اشاره کرد بایستیم. توقف کردیم. جلو آمد و رو به رزمندگان دعا خواند و حدود دو دقیقه برای ما صحبت کرد. در لابه‌لای صحبت بی‌تی را خواند که برایم جالب بود؛ «گر نگه‌دار من آن است که من می‌دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد!» پس از گفتن این بیت، تک‌تک بچه‌ها را بوسید و با آنها خداحافظی کرد. به سمت خط حرکت کردیم. تقریباً به یک کیلومتری آن رسیده بودیم که با جانشین فرمانده^۲ تیپ ۱۲ برخورد کردیم. دستور داد تویوتاها بایستند. گفت: «باید از ارتفاعات پشتی حرکت کنید و خود را به تنگه چهار زیر برسانید.» پیشنهاد سختی بود. می‌بایست چهار ارتفاع از

۱- امام جمعه و نماینده ولی فقیه در استان سمنان

۲- سردار مهدی نژاد فرمانده فعلی لشکر ۱۷ علی ابن ابی‌طالب(ع) قم

ارتفاعات اطراف را طی می‌کردیم تا خودمان را به تنگه برسانیم و آن وقت به جاده‌ای که از وسط آنها می‌گذشت، وصل شویم. یک محاسبه سرانگشتی که کردیم، دیدیم اگر بخواهیم به این پیشنهاد عمل کنیم، پنج، شش ساعت طول می‌کشد که تازه می‌رسیم به ارتفاع اول. طبیعی بود با این وضعیت دیر به منطقه درگیری می‌رسیدیم و ممکن بود برای خط مشکلات جدی‌تری به وجود بیاید.

فوراً با فرمانده مشورتی کردیم و در نهایت با جانشین فرمانده تیپ به توافق رسیدیم که لااقل دو دسته از این گردان را مستقیماً به خط برسانیم. تویوتاها سریع آماده شدند. راننده‌های خیلی شجاعی داشتیم. بچه‌ها را تا نزدیکی خاکریز و محل درگیری دشمن بردند. به خط مقدم که رسیدیم، سریع بچه‌ها را پخش کردیم. در ورودی خط، دو، سه دستگاه لودر مشغول کار بودند. تعدادی لودر هم از تیپ رسیدند. آنها مشغول زدن خاکریز شدند. خاکریزهای دوجداره، در وسط جاده سربرآورد. بلندی خاکریزها بسیار جالب بود. قبل از زدن خاکریز چیزی مانع منافقین نبود، اما این خاکریزها سبب شد تا آنها در یک بن‌بست بزرگ گیر کنند.

منافقین با تمام تجهیزاتشان همین‌طوری راه افتاده بودند. آنها فکر نمی‌کردند به مانعی برخورد کنند. تانک‌های دجله، تویوتاها، ضدهوایی‌ها، ایفاها و همه ماشین‌آلاتشان وسط جاده رها شده بود. لحظه به لحظه بر ترافیک جاده افزوده می‌شد و قدرت مانور و حرکت را از آنها سلب می‌کرد. نیروی بسیار زیادی را با خودشان آورده بودند. پیش‌بینی این صحنه را هرگز نمی‌کردند، به خاطر همین سردرگم بودند. نمی‌دانستند حرکت یا تکنیک بعدی چیست؟ بعضی‌ها به دور از وظایف

سازمانی از ماشین‌های خود بیرون می‌زدند و در اطراف پراکنده می‌شدند. سر و صدای آنها به تدریج به گوش می‌رسید. هر لحظه این صداها بلندتر می‌شد. صداها به اعتراض بیشتر شباهت داشت. واقعاً نمی‌دانستند چه کار بکنند. این سرگردانی سبب شده بود تا طعمه‌های خوبی برای رزمندگان به وجود آید و به راحتی بتوانند آنها را شکار کنند. از طرفی اگر پراکندگی آنها کنترل نمی‌شد، احتمال پخش شدن آنها در لابه‌لای جنگل‌ها و آلوده شدن محیط وجود داشت که می‌توانست خطرآفرین باشد.

مردم اطراف منطقه به تدریج متوجه شده بودند. خبر یک درگیری جدی به آنها هم رسیده بود و خودشان را سریع به محل رسانده بودند. هر کسی هر چیزی دم دستش بود، برداشته بود و آمده بود. از چوب و چماق گرفته تا اسلحه. بعضی‌ها پیاده آمده بودند و بعضی با موتور و ماشین خودشان را رسانده بودند. ماشین‌ها را چند صد متری محل درگیری پارک کرده و خود را به محل درگیری نزدیک کرده بودند. صحنه‌های جالبی هم پیش آمده بود. یک نفر سوار بر موتور گازی قراضه «رکس» آمده بود. شلوار و بلوزی آبی رنگ به تن داشت. فرصت نکرده بود دکمه‌هایش را ببندد. تفنگ ژ-۳ را نگون فنگ، روش شانه‌هایش انداخته بود و به سرعت به سمت خط حرکت می‌کرد. او اصلاً به اطراف خودش نگاه نمی‌کرد. چرخ جلوی موتورش به شدت لنگ می‌زد و هر آن احتمال داشت دچار حادثه شود، اما او بی‌خیال همه چیز به سرعت می‌تاخت.

در منطقه غوغایی برپا بود. از یک طرف دشمن در سطح وسیعی از دشت پراکنده شده بود و بیشترشان در ترافیک سنگین جاده‌ای گیر افتاده

بودند. از طرف دیگر مردم منطقه بدون سازماندهی به آن اضافه می‌شدند. رزمندگان گردان‌ها، در بین این جمعیت فراوان مشغول کارشان بودند. هواپیماها و هلیکوپترهای هوانیروز هم با پروازهای مداوم سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند. تشخیص افراد از یکدیگر مشکل شده بود. منافقین لباس‌های خاکی رنگ هم‌رنگ با بسیجی‌ها پوشیده بودند، اما مشخصات و مدل جلیقه تا حدودی کار شناسایی را آسان کرده بود.

در طول چندین عملیاتی که تاکنون شرکت داشته‌ام، صحنه‌هایی به این شگفتی ندیده بودم. واقعاً صحنه‌های عجیبی بود. جاده مثل خیابان‌های تهران ترافیک سنگینی داشت. تانک‌ها و نفربرها پشت سر هم ایستاده بودند. منافقین فکر می‌کردند جاده به طور موقت بسته شده. آنها به این امید بودند که به زودی راه باز شود. فرماندهانشان به آنها گفته بودند: «یک اصطکاک جزئی پیش آمده است!» غافل از اینکه جاده را با خاکریز دوجداره بسته بودیم.

شکار تانک‌ها، نفربرها و ضدهوایی‌های دشمن شروع شد. بچه‌ها خود را به بالای خاکریزها و تپه‌های اطراف کشاندند. موشک‌های آر.پی.جی. پشت سر هم شلیک می‌شد. تانک‌ها یکی پس از دیگری آتش می‌گرفتند. تعدادی از بچه‌های ادوات هم خودشان را رسانده بودند. آنها هم با موشک‌های «مالیوتکا» به کمک آر.پی.جی‌زن‌ها آمده بودند. واقعاً دستشان درد نکند؛ گل کاشتند. هر تیری که شلیک می‌شد فریاد؛ «و ما رمیت اذ رمیت...» به هوا بلند بود. با شلیک هر موشکی یک تانک به هوا می‌رفت، توپوتاهای آنها و تیربار روی آن با هم منفجر می‌شد. بچه‌ها با تیربار و کلاشینکف به جان منافقین افتاده بودند و داشتند آنها را از دم درو می‌کردند. میدان سیبل بچه‌ها جاده بود و از کنار جاده هم رهایشان

نکرده بودند؛ مثل باران آنها را گلوله‌باران می‌کردند. تعدادی از تانک‌های آنها شروع به عقب‌نشینی کردند. ایفاها و تویوتاها در حال دور زدن و برگشت بودند. به نظر می‌رسید متوجه غافلگیری‌شان شده بودند. از طرفی می‌ترسیدند پس از انهدام تانک‌های جلویی نوبت آنها برسد. فشار زیادی به آنها وارد شد. خودشان را از ستون ترافیک خارج کردند. دشت حسن‌آباد در اختیار آنها بود. زدند به دشت تا قدرت مانور بیشتری داشته باشند. پراکندگی آنها از همین لحظه آغاز شد. ناخودآگاه صحنه جدیدی به وجود آمد که این وضعیت تاکتیک جدیدی را می‌طلبید. دشمن محل استقرار وسیعی را در اختیار داشت و استعداد زیاد و خوبی از تجهیزات و ادوات مدرن را با خود به همراه آورده بود. امکانات آنها بسیار پیشرفته بود، در حالی که ما هم از نظر استقرار زمینی و هم از نظر استعداد تجهیزاتی با مشکل مواجه بودیم. با فشار بچه‌های گردان قمر بنی‌هاشم دامغان، بلافاصله منافقین از ارتفاع اول تنگه چهارزبر عقب‌نشینی کردند، رفتند روی ارتفاع دوم و در آنجا مستقر شدند. حالا از چهار تا ارتفاعی که روی تنگه چهارزبر بود، دو تا دست آنها و دو تای دیگر دست ما بود.

عجیب‌ترین صحنه جنگی که در عمرم دیدم آنجا بود. عرض عملیاتی مرصاد شده بود ۲۰ متر؛ یعنی عرض جاده آسفالته. و طول آن کیلومترها ادامه داشت. خب، طول عملیات مشخص نبود. از یک طرف ماشین‌های آنها پشت سر هم قرار گرفته بود و از طرف دیگر بچه‌ها در اطراف آن مستقر شده بودند. تصورش را بکنید؛ هر چه موشک آر.پی.جی، نارنجک، تیر کلاشینکف بود، هر چه تیربار، تیر ژ-۳، موشک، مالیوتکا، گلوله خمپاره، گلوله توپ و تانک بود و هر چه بمباران هوایی صورت

می‌گرفت، در عرض ۲۰ متر با طول کیلومترها مسافت بود که همانند ماری دراز و پیچ و تاب خورده، روی زمین دراز کشیده بود. ما از دو طرف ارتفاع، به سوی جاده تیراندازی می‌کردیم و آنها از دو طرف جاده به سوی ارتفاع تیرهای سرگردان سبب پراکندگی دشمن شده بود. یک عده از آنها بی‌هدف به هر سمتی می‌دویدند و در تیررس بچه‌ها قرار می‌گرفتند. با پراکندگی دشمن، دشت حسن‌آباد آماده مسافران ناخوانده‌ای در چند کیلومتری شده بود تا تاکتیک جدیدی اجرا شود. آن روز دشمن هیچ توانی برای خروج از بن‌بستی که برایشان ایجاد کرده بودیم نداشت. جاده همچنان بسته بود.

آرام آرام به ظهر نزدیک می‌شدیم. اذان که شد، بچه‌ها به نماز ایستادند. صحنه کربلا تداعی شد. در اوج درگیری‌ها نماز ادا می‌شد. از طرف تیپ غذا آوردند. بچه‌ها در همان خط مقدم نهارشان را خوردند. به دستور فرماندهی برای پدافند از ارتفاع سمت راست حرکت کردیم. گردان ما بالای ارتفاع مستقر شد. روی ارتفاع درگیری شدیدی با منافقین پیش آمد.

تاکتیک دشمن عوض شده بود. زمانی که متوجه شدند مستقیماً از طریق جاده نمی‌توانند عملیات کنند، تاکتیک انحرافی و غیرمستقیم را انتخاب کرده بودند. از ارتفاعات کناری و همچنین از سمت راست و چپ خودشان را بالا می‌کشیدند تا آن ارتفاعات را از ما بگیرند. اگر موفق می‌شدند این دو طرف را از ما بگیرند، با اشرافی که روی ما پیدا می‌کردند، شکست ما قطعی بود. با این کار به راحتی می‌توانستند به کرمانشاه برسند. بچه‌ها با درک این موضوع تمام توان خود را روی این نقطه متمرکز کرده بودند.

نیروهای لشکر بدر - که از بچه‌های عراقی بودند - دست کمک به ما داده بودند. تیربارچی خیلی قوی و تند و تیزی داشتیم. آدم جالب و زبلی بود. فقط چهار، پنج نفر برایش فشنگ می‌آوردند و او یکریز رگبار می‌زد. کارش تا شب طول کشید. مقاومت ما سبب شد تا از سقوط کرمانشاه جلوگیری شود. در آرامش نسبی پس از درگیری‌ها به سر می‌بردیم. فرصتی دست داد تا اطراف را ورناندازی بکنیم. خوب که دقت کردیم، دیدیم چند نفر از منافقین از روبه‌رو به سمت ما می‌آیند. آنها از ارتفاع بالا می‌آمدند تا خودشان را به ما برسانند. به نظر می‌آمد از بچه‌های اطلاعاتی منافقین باشند؛ می‌خواستند یک سری اطلاعات به دست آورند و به موقع به ما ضربه بزنند. با تجربه‌ای که داشتیم، مطمئن بودیم شبانه حمله خواهند کرد. فوری به مشورت نشستیم. فرمانده گردان گفت: «بهتر است آنها را اسیر کنیم و با تخلیه اطلاعاتی ببینیم موضوع از چه قرار است؛ آن طرف ارتفاع چه می‌گذرد؛ چقدر امکانات دارند؛ برنامه آنها چیست.»

پس از هماهنگی کامل، من و رضا لشکری و ذوالفقاری به اتفاق چند نفر از بچه‌های دیگر حرکت کردیم. تعدادی از بچه‌های پدافندی هم با ما آمدند. وقتی مسیر را طی کردیم، منافقینی که روبه‌روی تنگه چهارزبر بودند ما را دیدند. آنها هم به امید اینکه ما را اسیر کنند حرکت کردند. صحنه جالبی شده بود؛ از یک طرف ما می‌خواستیم آنها را اسیر کنیم، از طرف دیگر آنها می‌خواستند ما را اسیر بگیرند. با احتیاط کامل حرکت کردیم. وسط‌های راه مطمئن شدیم می‌خواهند ما را اسیر کنند. ناگهان یکی از بچه‌ها بدون اطلاع قبلی و با چالاکی چند قدمی خیز برداشت و گلنگدن را کشید و ۳۰ تیر داخل خشاب را روی آنها خالی کرد. آنها

چهار نفر بودند و اگر دوست ما دیر جنبیده بود، آنها ما را زده بودند؛ آنها هم قبل از ما گلنگدن را کشیده و آماده کرده بودند. دوست ما پس از این اقدام غافلگیرانه، سریع برگشت و به جمع ما پیوست.

وقتی دشمن این صحنه را دید. آتش سنگینی را روی ما ریخت. آنها بهترین و ورزیده‌ترین نیروهایشان را از دست داده و به دنبال انتقام بودند. از روبه‌رو شروع به تیراندازی کردند. با کلاشینکف، تیربار، آر.پی.جی. ۷ و آر.پی.جی. ۱۱ شدیداً ما را زیر آتش گرفتند. امکان هرگونه حرکت را از ما سلب کرده بودند. در اطراف آن ارتفاعات، سنگ‌های بزرگ و کوچکی وجود داشت که پناهگاه‌های خوبی بودند. هر یک از ما جداگانه پشت یک‌یک این سنگ‌ها سنگر گرفتیم.

موشک‌های آر.پی.جی. و تیرها به این سنگ‌ها می‌خورد و تکه‌های سنگ را همانند ترکش به اطراف می‌پراکند. نجات پیدا کردن از دست گلوله‌ها از یک طرف و رها شدن از دست ترکش سنگ‌ها از طرف دیگر ما را به شدت زمین‌گیر کرده بود. همان‌طوری که دشمن بهترین نیروهایش را از دست داده بود، برای آنها هم ما هدف ارزشمندی بودیم؛ چرا که ما جزء کادر گردان بودیم و هرگونه ضربه زدن به ما به نفع آنها بود. پس از مدتی سنگر گرفتن در پشت سنگ‌ها، چاره‌ای ندیدیم جز آنکه از آنجا جدا شویم. بالاخره با یاد خدا شروع به دویدن کردیم. «الله‌اکبر» گویان به سمت بالای ارتفاعات سرعت گرفتیم. گام به گام حرکتیمان را با تیر می‌زدند. جای پای‌مان نشانه‌های موشک‌های آر.پی.جی. و تیرهایشان بود. دقیقاً همان‌جا را هم هدف می‌گرفتند. به هر زحمتی که بود، خودمان را به ارتفاع بالا رساندیم.

برای فرمانده ما هم اتفاق جالبی افتاد. او آدم شوخ و بذله‌گویی بود و

معمولاً در مقابله با حوادث با شوخ‌طبعی برخورد می‌کرد و سعی می‌کرد همه را بخنداند.

او در پشت یکی از تخته‌سنگ‌های بزرگ پنهان شده بود. مدت‌ها بود که نمی‌دانستیم بر او چه گذشته است. سه، چهار تا موشک آر.پی.جی ۱۱ به سمت او شلیک شده بود. موشک‌ها مستقیماً به سنگ‌ها می‌خوردند و صدای وحشتناکی داشتند. احساس کردم فرمانده محبوبمان شهید شده است. خودم را به سرعت به بچه‌ها رساندم. پیش خودم گفتم شاید پیش آنها باشد، ولی آنجا هم نبود. نگرانی‌ام لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. هر چه زمان بیشتر می‌گذشت بر ناراحتی‌ام افزوده می‌شد؛ با این حال صبوری پیشه کردم و دم بر نیاوردم. حتی از طرح قضیه هم ابا داشتم، چرا که ممکن بود روحیه بچه‌ها تضعیف شود. شرایط ما شرایط حساسی بود. مدت زمان زیادی سکوت کردم و هیچ نگفتم. تقریباً ده دقیقه‌ای گذشت که یک دفعه دیدم از راه دور پیدایش شد؛ با همان رفتار همیشگی‌اش! واقعاً معجزه بود؛ سه، چهار موشک آر.پی.جی ۱۱ به هدف برخورد و هیچ اتفاقی نیفتد. حتی موج انفجار هم به او نخورده بود. بالاخره به جمع ما پیوست. با همان تدبیر خوب و اخلاق خوب‌تر آمده بود تا بالای سر بچه‌ها باشد و با فرماندهی خود روحیه بچه‌ها را تقویت کند.

ماجرای بچه‌های نیروی هوایی و هوانیروز هم جالب بود. آن روز واقعاً معرکه کردند. از همین پشت ارتفاعات تا تنگه چهارزبر را پوشش داده بودند. هواپیماها می‌آمدند تا بالای سر منافقین. یکی از این خلبان‌ها مانورهای شجاعانه‌ای داشت. دقیقاً می‌آمد بالای سر دشمن و در یک چرخش کامل، هواپیما را سر و ته می‌کرد؛ به طوری که چرخ‌های آن به

طرف بالا بود. از تیررس ضدهوایی‌ها دور می‌شد و منطقه را کاملاً دید می‌زد؛ آن‌گاه پس از شناسایی کامل، دور می‌زد و موقع برگشت، بمب‌هایش را روی جاده می‌ریخت و می‌گریخت. حتی یک بار ندیدم به اشتباه، بمب‌های خود را روی علف‌زارها و گندم‌زارها بریزد. فقط روی ستون جاده می‌ریخت و یکهو چند تا تانک و نفربر آنها را می‌فرستاد هوا. بچه‌های هوانیروز هم به همین شکل وارد کارزار شده بودند. با موشک‌های خودشان آنها را هدف قرار می‌دادند و صحیح و سالم برمی‌گشتند. آن روز فقط روز شکار تانک بود؛ شکار ایفا و شکار ادوات زرهی.

از همان مسیری که هواپیماهای خودی می‌آمدند و دشمن را بمباران می‌کردند، یک بار دیدم هواپیماهای تقریباً سیاه‌رنگی آمدند؛ حس ششم به من گفت: «هواپیماها خودی نیستند!» به طرف بچه‌ها دویدم و فریاد زدم: «میگ‌های عراقی! سنگر بگیرید، موضع بگیرید.»

حدسم درست در آمده بود. هواپیماها مال دشمن بودند؛ مسیر هواپیماهای ما را پیدا کرده بودند و می‌خواستند در یک عملیات غافلگیرانه و از پشت سر محل استقرار بچه‌ها در تنگه چهارزبر را بمباران کنند. وقتی وارد تنگه شدند، پدافند ضدهوایی ما به گمان اینکه هواپیماها خودی است، شلیک نکردند. هواپیماهای میگ در فاصله دویست، سیصد متری ما بمب‌هایشان را ریختند و به سرعت دور شدند. خوب که دقت کردیم، دیدیم بمب‌ها روی خودشان ریخته شده‌اند. جل‌الخالق! بمب‌های ریخته‌شده از نوع آتش‌زا و ناپالم بودند و منطقه را به آتش کشیدند. امکانات دشمن مدت‌ها در آتش می‌سوخت. هواپیماها کمی جلوتر، خاکریز ما را هم زده بودند؛ یعنی از محل بمباران منافقین

تا نزدیک‌های ما بمب‌هایشان را ریخته بودند. در فاصلهٔ یک کیلومتری ما، تأسیسات یک تلمبه‌خانه^۱ وجود داشت. تلمبه‌خانه هم تا مدت‌ها در آتش می‌سوخت. تعداد زیادی از منافقین در پشت ساختمان‌های اطراف آن پناه گرفته بودند که در آتش بمب‌ها سوختند. صحنه‌های سوختن آنها ما را به یاد قهر الهی انداخت که در همین دنیا شامل حالشان شده بود. آنها سزای اعمال ننگین و خیانت خود به اسلام و انقلاب را چشیدند و نابود شدند.

□

شب فرا رسیده بود. ساعت حدود هشت شب را نشان می‌داد. حاج جواد خسروی هم در جمع بچه‌ها بود. در اینجا بود که فرمانده‌مان رو به ما گفت: «بچه‌ها! زحمت زیاد کشیدید. ساعات و روز سختی را پشت سر گذاشتید. امیدوارم خسته نشده باشید که به قول برادرها «دشمن خسته است» امشب مأموریت جدیدی دارید. دقیقاً خط را زیر نظر داشته باشید؛ باید یک عملیات ایذایی در شب را تدارک ببینیم. این احتمال وجود دارد دشمن با امکاناتی که دارد به خط ما بزند. ما باید قبل از هر اقدامی، ضرب شصتی به او نشان بدهیم. اگر نتوانیم سازمان آنها را به هم بزنیم، فردا با مشکلات زیادی روبه‌رو خواهیم شد و ممکن است به سادگی نتوانیم درگیری را جمع کنیم.»

پس از پایان سخنان فرمانده، به اتفاق بچه‌ها از ارتفاع پایین آمدیم. در جمع ما «مهدی خراسانی» معاون گردان هم بود. با هم به سمت مقر تیپ

۱- هم‌اکنون این مکان تبدیل به راهدارخانه شده است.

رفتیم. معاون تیپ، برادر علی‌خانی^۱ هم آنجا حضور داشت. چند نفر از بچه‌های اطلاعات عملیات هم بودند. قرار شد ما در جمع این برادران از دقیقاً نسبت به آخرین وضعیت توجیه شویم. از آخرین وضعیت منطقه مقداری اطلاع پیدا کردیم. نحوه کارکرد خودمان را روی دشمن سنجیدیم. قرار شد گردان‌های بعدی عمل‌کننده، قبل از هر عملیاتی با ما هماهنگ کنند. کار توجیه خط به پایان رسید. در آخر آقای علی‌خانی رو به بچه‌ها گفت: «از روی جاده عمل کنید. هر چقدر می‌توانید تانک‌ها را بزنید. فقط تانک‌ها را شکار کنید. حالا با آرپی. جی می‌زنید یا با نارنجک منفجر می‌کنید، خودتان می‌دانید. هدفتان فقط زدن تانک باشد نه چیز دیگر. تانک‌ها را بزنید و به سمت جلو بیاید. از دم درو کنید.»

مأموریت ما مشخص شده بود. قرار شد برویم و آرایش دشمن را به هم بزنیم و برگردیم.

آن شب را مقداری صبر کردیم. منتظر ماندیم تا یگان‌هایی که قرار بود به ما بپیوندند، برسند. از طرف دیگر قرار بود هماهنگی کامل بین تیپ و لشکرهایی که در منطقه بودند، صورت بگیرد. حدود ساعت ۱۱ شب بود که انتظار به سر آمد.

دستور حرکت داده شد و شروع به پیشروی کردیم. از خاکریز اول نیروهای خودی رد شدیم. از خاکریز دوم نیروهای تیپ خودمان - که بچه‌های گردان سیدالشهدا(ع) از شاهرود در آنجا مستقر بودند - هم عبور کردیم. خودم سرستون بودم. آهسته آهسته و با احتیاط مسیر را طی کردیم. چند تا از بچه‌ها را به اتفاق یکی از برادران اطلاعات عملیات

۱- سردار علی‌خانی فرمانده لشکر ۲۷ حضرت رسول(ص).

جلوتر از ستون فرستادیم. یکی، دو تا پل سر راه ما بود. می‌خواستیم دقیقاً از روی جاده عملیات کنیم. اگر این کار را نمی‌کردیم، احتمال داشت از دو طرف زیر آتش قرار بگیریم. با پرتاب چند نارنجک زیر پل‌های مسیرمان تلفاتی را به دشمن وارد می‌کردیم و راه خودمان را ادامه می‌دادیم. به فاصله هزار متری خاکریز خودی رسیدیم. از سمت دو خاکریز دشمن و نیز دو ارتفاعی که در اختیار آنها بود زیر دید و تیر آنها بودیم ولی خوشبختانه توانستیم از این نقطه هم عبور کنیم. پس از بمباران ظهر، تلمبه‌خانه و مخزن‌هایی که در آن بودند همچنان در آتش می‌سوختند و منطقه مثل روز روشن شده بود. با این روشنایی بیشتر در معرض دید آنها قرار گرفتیم. راه چاره‌ای نداشتیم. نمی‌توانستیم خودمان را پنهان کنیم، امکان هیچ‌گونه استتاری هم وجود نداشت. از طرفی بالاخره می‌بایست به دشمن می‌زدیم؛ تکلیف ما هم همین بود. قرار بود فقط از روی جاده حرکت کنیم و فقط تانک‌های دشمن را بزنیم.

روز خوشحالی آر.پی.جی.زن‌ها و نارنجک‌اندازها بود. بچه‌ها با گونی آر.پی.جی آورده بودند. یکی از رزمندگان به نام «همتی» هیچ سلاحی نداشت؛ فقط موشک آر.پی.جی به همراه آورده بود. بچه‌ها هم تا آنجا که می‌توانستند کوله‌پشتی‌هایشان را پر کرده بودند. بعضی‌ها فقط نارنجک آورده بودند. حدود یک کیلومتر جلوتر رفتیم. دو تا از ارتفاعات را پشت سر گذاشتیم. دشمن هنوز روی آن مستقر بود. احتمال داشت سرتیربارشان را به طرف پایین برگردانند و از پشت ما را هدف قرار دهند. رضا لشکری فرمانده دسته اول ما بود. علی علومی^۱ هم در آن

۱- علی علومی در همین عملیات شهید شد.

دسته خدمت می‌کرد. قرار شد پشت این ارتفاع؛ یعنی درست جلوی تلمبه‌خانه پدافند کنیم. علت انتخاب این مکان تأمین عقبه ما بود. احتمال داشت دشمن از پشت ما را درو کند. دسته دیگر بچه‌های مهدیشهر بودند. آنها شروع کردند به زدن تانک‌ها؛ یا علی مدد می‌گفتند و با آر.پی.جی ۷ و نارنجک افتاده بودند به جان تانک‌ها. منافقین هنوز داخل تانک‌ها بودند. هنوز فکر می‌کردند راه آنها بسته شده و طبق گفته فرماندهانشان یک مقدار اصطکاک جزئی است و به زودی مرتفع می‌شود. به نظر می‌آمد آنها جایی نداشتند تا در آن سنگر بگیرند؛ بنابراین مجبور بودند داخل تانک‌ها بمانند. آتش ما زیاد بود. بچه‌های ادوات هم آمده و مینی کاتیوشا را هم آورده بودند. بچه‌های توپخانه هم خوب پشتیبانی می‌کردند. یواش یواش داشتند منافقین را زیر آتش می‌گرفتند. بهترین طعمه بچه‌ها همین تانک‌ها بودند؛ چرا که با یک تیر دو نشان می‌زدند. هم تانک‌ها و هم نفرات آنها را. وقتی احساس می‌شد منافقین داخل تانک هستند، بچه‌ها خیلی آهسته نزدیک می‌شدند و نارنجک را داخل آن می‌انداختند.

بعد از اینکه تعداد زیادی از تانک‌ها به این صورت زده شد، دشمن هم متوجه شد که اتفاقات جدی‌ای دارد می‌افتد. فهمیدند باید اوضاع برگشته باشد.

به یکباره تیربارچی‌های دشمن تیربارهای خود را برگرداندند. سر آر.پی.جی ۷‌های خودشان را هم برگرداندند به طرف خودشان. ما هم که داخل نیروهای دشمن بودیم، آتش آنها روی ما هم می‌ریخت. دوست و دشمن مشخص نبود. بلبشویی شده بود. اینجا بود که دسته اول رضا لشکری شدیداً با دشمن درگیر شد. بچه‌ها تا آن موقع تعداد زیادی از

تانک‌ها را زده بودند و داشتند به طرف عقبه دشمن پیشروی می‌کردند و همچنان تانک‌ها را می‌زدند. خودم سابقه طولانی در آر.پی.جی‌زنی داشتم، حیفم آمد در اینجا هم نزنم. بزن بزن قشنگی راه افتاده بود. یکی از بچه‌ها یک گونی موشک آر.پی.جی آورده بود. یک آر.پی.جی ۷ هم داشت. کلاش خودم را به او دادم و شروع کردم تانک‌های دشمن را زدن. چند تا از تانک‌های دشمن را منهدم کردم.

تیربارهای دشمن در بالا مستقر بودند. دسته اول ما را هدف قرار دادند. کار یک مقدار مشکل شده بود؛ برای اینکه دشمن در تاریکی بود و ما در روشنایی. آنها ما را می‌دیدند و زیر نظر داشتند. وضع دشمن تقریباً آشفته به نظر می‌رسید؛ چون تعداد قابل توجهی از تانک‌های زده شده بود. اینجا بود که مقداری عقب‌نشینی کردند و بعضی از تانک‌های آنها شروع به فرار کردند. تعدادی از نیروهای دشمن هم از تانک پایین آمده و پا به فرار گذاشتند. اوضاع کمی عوض شد و به قول معروف کار کمی گره خورد؛ چون از پیش رو و پشت سر هدف دشمن واقع می‌شدیم. نیروها قاطی هم شده بودند. دشمن سر تیربارش را برگردانده بود تا ما را بزند که اتفاقاً به طرف نیروهای خودش هم شلیک می‌کرد.

پشت سر هم مورد هدف قرار می‌گرفتیم. سریع به پیک گروهان گفتم: «برو به دسته‌ای که جلوتر از ما رفته و مشغول شکار تانک‌هاست، خبر بده که زودتر برگردد و کمک کند تا ما از پشت دچار مشکل نشویم.» در حالی که بچه‌ها برمی‌گشتند و ما هم به کمک بچه‌های دسته اول رفته بودیم، چند تا از بچه‌ها زخمی شدند. یکی از آنها برادر عزیزمان علی علومی بود. بعد از مجروح شدنش دیگر خبری از او نداشتیم؛ حتی جنازه او را هم پیدا نکردند.

داشتیم برمی‌گشتیم و سریع می‌دویدیم. من و بی‌سیم‌چی باهم بودیم. یک دفعه احساس کردم پای من در هوا تاب می‌خورد. همان پاییی که تیر خورده بود، دور خودش چرخید و به زمین برخورد کرد؛ یعنی آمدم روی آن پا و محکم خوردم زمین. در یک لحظه متوجه شدم پای من کاملاً قطع شده است. احساس کردم توان راه رفتن ندارم. رگبار شدیدی روی ما می‌بارید. بی‌سیم‌چی گفت: «بی‌سیم ما هم تیر خورده، دیگر نمی‌توانیم با عقب تماس بگیریم.» ناچار شدم یک‌سری دستوراتم را توسط او به بچه‌ها برسانم. به او گفتم: «برو به طرف بچه‌ها؛ دیگر با من هم کاری نداشته باش.» سختش بود از من جدا شود. تحکم کردم؛ مجبور شد برود. خب، مجروح شده بودم و اگر او پیش من می‌ماند کار بیشتر گره می‌خورد. بچه‌ها همچنان با دشمن درگیر بودند و به هدف خودمان رسیده بودیم. شکار تانک‌ها به ثمر نشست بود. آرامش دشمن و سازمانش را به هم ریخته بودیم. حداقل نتیجه کارمان این بود که آن شب نمی‌توانستند عملیاتی بکنند. برای همین بچه‌ها به طرف خاکریز خودی برگشتند.

حالا من پایم تیر خورده بود و زخمی شده بودم. به هیچ عنوان نمی‌توانستم حرکت کنم. در همان‌جا وسط دشمن ماندم. هر کاری کردم، دیدم نمی‌توانم حرکتی بکنم. فارغ از غوغای بیرونی فرصتی دست داده بود تا با خودم خلوت کنم. احساس می‌کردم فیض الهی نصیبم می‌شود. احساس شهادت به من دست داده بود. ذکر الله‌اکبر را بارها گفتم. شهادتین «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله» را تکرار کردم. در آن حال و هوا منتظر بودم تا فرشتگان الهی بیایند. شنیده بودم هنگام شهادت دو فرشته الهی می‌آیند و روح شهید را با خودشان

می‌برند. خیلی رقیق‌القلب شده بودم. داشتم گریه می‌کردم؛ از اینکه خداوند لطفش را شامل حال من می‌کرد لذت می‌بردم. حدود هفت، هشت دقیقه‌ای گذشت، دیدم نه! مثل اینکه هنوز لیاقت شهادت را پیدا نکرده‌ام. خبری از فرشتگان خداوندی نیست. در برزخ بین ماندن و رفتن سیر می‌کردم. به یکباره احساس کردم پای من دارد خواب می‌رود. خون‌ریزی شدیدی کرده بود که همچنان ادامه داشت. خواب گرفتگی از انگشتان پایم شروع شده بود و آرام آرام می‌رسید به ساق پا و داشت بالاتر می‌آمد. در کارهای امدادی تجربه داشتم. به فکر افتادم زخم پایم را ببندم. دنبال یک تکه نخ یا بند و طنابی می‌گشتم. سریع بند کیسهٔ ماسک شیمیایی خودم را پاره کردم. به زحمت توانستم زیر زانوی پای چپم را ببندم. قبلاً شنیده بودم بعضی از بچه‌های رزمنده به خاطر یک زخم کوچک و برای اینکه کسی به آنها نرسیده بود یا خودشان بلد نبودند و یا توان آن را نداشتند تا زخم‌هایشان را ببندند، شهید شده بودند. به هر نحو ممکن پای خودم را بستم و از خون‌ریزی آن جلوگیری کردم.

نیمه‌های شب بود. هوا سرد شده بود. معمولاً در کرمانشاه و منطقهٔ غرب، هوا نسبت به جاهای دیگر سردتر است. می‌لرزیدم. بدنم تا حدودی ضعیف شده بود. هر کاری کردم تا بلند شوم و راه بیفتم، موفق نشدم. می‌خواستم از اسلحه به عنوان عصا استفاده کنم، آن هم نشد. استخوان‌های پایم داغان^۱ شده بود. آن شب را تا صبح گذراندم. لحظات به کندی می‌گذشت. از خدا می‌خواستم اگر لیاقت شهادت را دارم در همان جا نصیبم کند، ولی نگذارد به دست منافقین کوردل اسیر شوم. آن

۱- این مطلب را هنگام بستری در بیمارستان متوجه شدم.

شب و در حقیقت شب اول گذشت.

صبح شد. با روشن شدن هوا دشمن آماده عملیات بود و با تمام توان به خط ما می‌زد. خودشان را به آب و آتش می‌زدند. به خط می‌زدند و برمی‌گشتند. آنها می‌آمدند و می‌رفتند. هم دخترها بودند و هم پسرها. لباس‌های هم‌رنگ بسیجی‌ها به تن داشتند. هم‌رنگی لباس و زبان و چهره‌ها سبب شده بود تا زیاد شناخته نشوند و بتوانند با بچه‌های ما ارتباط برقرار کنند. یکی از این دخترهای منافق، فرمانده بود و یک بلندگوی دستی در دست داشت. او با تانک‌ها تماس برقرار کرده بود و می‌گفت: «ایفای یک، ایفای دو...» این‌ها رمزهایی بود که برای خودشان گذاشته بودند. تعدادی از نیروهایشان در سمت چپ؛ یعنی در جایی که من زخمی شده بودم مستقر بودند. در کنار همین محل، تلمبه‌خانه واقع شده بود. زیر آن یک گودی قرار داشت. در این گودی همه جمع شده بودند و می‌خواستند بزنند به خط ما. یک لحظه احساس کردم که اگر این‌ها امروز به خط بزنند، ممکن است خط با مشکل روبه‌رو شود. می‌خواستم به سهم خودم کاری کرده باشم. هر چه گشتم تا یک نارنجکی پیدا کنم موفق نشدم. خودم هم نداشتم. در بین جنازه‌هایی که بغل دستم ریخته بودند، نگاه کردم. خوشبختانه در اطراف آنها نارنجک بود. توان هیچ‌گونه حرکتی نداشتم. حتی نمی‌توانستم بنشینم. بالاخره نتوانستم از نارنجک استفاده کنم. بدجور زمین‌گیر شده بودم. دست به دعا برداشتم:

«خدایا! خودت این‌ها را به سزای اعمالشان برسان، تا نتوانند عملیات بکنند.» چهار، پنج دستگاه از تانک‌های آنها در اطراف من بودند. تعدادی از این منافقان هم پیاده حرکت می‌کردند. آن دختری که فرمانده بود به

آنها گفت:

«ما تزمان این است که باید در زیر آتش به جلو برویم و بزنیم به خاکریز.»

حرکت کردند و با سرعت تمام به خاکریز ما زدند. از بچه‌های خودمان خبر نداشتیم. نمی‌دانستم در خط ما چه می‌گذرد. هر چند بعدها موقعی که به بیمارستان برگشتم، از بچه‌های هم‌رمز جریان را شنیدم. آنها تعریف می‌کردند؛ چهار، پنج تا از تویوتاها و تانک‌های آنها زده‌اند به خاکریز ما. اولین تویوتا را قبل از اینکه به خاکریز برسد، بچه‌ها با آر.پی.جی ۷ زده بودند. دومین تویوتای آنها هم به خواست خدا در نزدیکی همان خاکریز چپ کرده بود. تویوتای سوم آنها زده بود به خاکریز و از آن بالا رفته و رسیده بود به آن طرف خاکریز؛ بچه‌ها آن را هم زده بودند. تویوتای چهارم آنها از خاکریز خودی رد شده بود که یکی از بچه‌های پدافند با ضدهوایی آن را زیر رگبار گرفته و با ماشین‌شان منهدم کرده بود. تقریباً همه آنهايي که به خط ما زده بودند، از بین رفته بودند.

اکثر جنازه‌های ریخته در اطراف من سوخته بودند. احساس بیگانگی در بین این مزدوران بیگانه در من تشدید شده بود. در میان حدود صد جنازه، روزگار می‌گذراندم. روزگاری سخت و آزاردهنده! وقتی در روز روشن دقت می‌کردم، می‌دیدم همه آنها سوخته بودند. مثل اینکه هیچ‌کدام از آنها مجروح نشده بودند. ظاهراً حتی یک تیر هم نخورده بودند. اصلاً مثل اینکه قرار بود «فقط بسوزند!»

صبح زود بود. هنوز در کنار تانک‌های دشمن افتاده بودم و نمی‌توانستم حرکتی بکنم. ظاهراً نیروهای تازه‌نفس ما رسیده بودند. آتش

خودی روی دشمن خیلی زیاد شده بود. دقیقه‌ای امان نداشتیم. آر.پی.جی ۱۱، آر.پی.جی ۷، خمپاره‌های مختلف، توپخانه هم شروع کرده بود به زدن مواضع دشمن. هواپیماهای ما هم می‌آمدند و زود زود بمباران می‌کردند. هواپیماها دائماً بالای سر عراقی‌ها و منافقین بودند. من فقط خدا! خدا! می‌کردم این بمب‌ها به هدف بخورد. ضمن اینکه خودم هم زیر آتش شدید نیروهای خودی بودم. آن قدر بچه‌های خودی با خمپاره ۶۰، منطقه را می‌زدند که جز دود و آتش چیزی به چشم نمی‌خورد. ناگهان احساس تشنگی شدید به من دست داد. آبی هم برای خوردن نداشتم!

روز دوم بود که در دل دشمن به سر می‌بردم. قمقمه آب من هم خالی شده بود. هوای گرم مردادماه و خون‌ریزی شدید پا، بر تشنگی من افزوده بود. گرسنگی هم آزارم می‌داد. چیزی برای خوردن نداشتم. گرد و خاک شدیدی فضا را پر کرده بود. نیروهای خودی هم دائماً آتش می‌ریختند و فضا به شدت غبارآلود شده بود. در آن غبار شدید یک دفعه ترکشی به سمت راست چانه‌ام اصابت کرد. از این لحظه به بعد، خمپاره و جبب به و جبب در کنار من به زمین می‌خورد. مانده بودم چطوری و با چقدرتی در وسط این خمپاره‌ها زنده بمانم! از شدت تشنگی گلویم خشکیده بود و نمی‌توانستم نفس بکشم. دهانم کاملاً خشک شده بود؛ خشک خشک. گرسنگی‌ام هم شدت یافته بود. گرد و خاک زیادی مرا پوشانده بود. مقداری از آن هم داخل دهانم رفته بود. خونریزی هم داشتم. توان حرکت هم - از قبل - از من سلب شده بود. شاهد این همه بمباران و دود و آتش و خون هم که بودم و... در یک لحظه احساس کردم دیگر نفسم بند آمده است. مثل اینکه هیچ راهی ندارم و دارم شهید

می‌شوم. اگر آن دفعه شهید نشدم، این بار دیگر قطعی است. شهادتین را گفتم. یک دفعه فریاد زدم: «یا زهرا! کمکم کن.»

به محض اینکه گفتم یا زهرا! واقعاً فاطمه زهرا به دادم رسید. به یکباره احساس کردم دهانم خیس شده است. راه تنفسم باز شده و می‌توانم نفس بکشم. انگار یک لیوان آب را ریخته بودند توی گلولی من و باعث شده بود تا زنده بمانم. حواسم تقریباً سر جایش آمده بود. نسبت به گذشته حالت امیدوارکننده‌تری داشتم. خدا را سپاس گفتم. آتش نیروی خودی همچنان زیاد بود. تیربارها همچنان روی سطح زمین کار می‌کردند. به خاطر اینکه تیر نیروهای خودی به سرم نخورد، مجبور شدم کلاه آهنی خودم را روی سرم بگذارم. دائماً کلاه را به این سمت و به آن سمت حرکت می‌دادم. گاهی اوقات فشنگ‌ها به کلاه می‌خورد و کمانه می‌کرد.

ظهر نزدیک می‌شد. حرارت آفتاب خیلی شدید بود. مرداد ماه بود و هوا گرم. چند بوته از علف‌زار کندم و گذاشتم روی صورتم تا شاید خنک‌تر شوم. احتمال دادم زخم پایم به خاطر گرما عفونت کند؛ مقداری از علف گندم روی آن گذاشتم تا دردش کمی تسکین پیدا کند. داخل جنازه‌های منافقین و عراقی‌ها هر چه گشتم تا آب و غذا پیدا کنم، چیزی نیافتم. تمام اطرافم مثل سرزمین‌های سوخته بود. چیزی از آنها باقی نمانده بود. به هر حال می‌بایست صبر می‌کردم. امیدوار شده بودم شاید شب، نیروهای خودی عملیات کنند و مرا از این وضعیت نجات دهند.

□

بعد از ظهر بود. خلبان‌های هوانیروز سر و کله‌شان پیدا شد. هواپیماها و هلیکوپترهای زیادی به سمت تنگه حسن‌آباد حرکت کردند.

خیلی خوشحال شدم. منطقه عملیاتی کاملاً در دست ما بود. نیروهای ما نسبت به منطقه توجیه بودند. هلیکوپترها بالای تنگه حسن‌آباد رسیدند. ضدهوایی منافقین به شدت کار می‌کرد. در آن شرایط غیر از دعا کاری از من ساخته نبود. دعا می‌کردم: «خدایا! این‌ها را سالم به مقصد برسان.» بمباران‌های هوایی راه تدارکاتی دشمن را بسته بود. احتمال اینکه همین امشب بچه‌ها از جلو به دشمن بزنند زیاد بود. آن روز سپری گشت.

شب دوم آغاز شد. تشنگی دوباره بر من فشار آورد. گرسنگی امانم را بریده بود. نیمه‌های شب فرا رسید. از عملیات بچه‌ها هنوز خبری نبود. ساعت حدود ۲ نیمه‌شب بود. دیگر نگران و ناامید می‌شدم. دائم از خود می‌پرسیدم، چرا عملیات نشده است؟

در همین لحظه دیدم یک تانک دشمن پیش رویم است؛ یک توپوتا هم کنار آن. توپوتا روشن بود، سوئیچ هم روی آن. چرا تا آن لحظه متوجه نشده بودم، نمی‌دانم! تصمیم گرفتم به هر طریقی هست بلند شوم و لنگ‌لنگان خودم را به آن برسانم. اگر با ماشین هم نشد لااقل سینه‌خیز به طرف بچه‌های خودمان بروم. دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم و این وضعیت را تحمل کنم. خواب‌رفتگی پایم خیلی زیاد شده بود. حتی یک قدم هم نمی‌توانستم بردارم. احساس می‌کردم پایم در حال قطع شدن است. تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که روی زمین بنشینم. همین و بس! یک دفعه دیدم یکی از همین ماشین‌های منافقین از کنارم رد شد. ماشین سی، چهل متر پایین‌تر توقف کرد. راننده آن پایین آمد و به سرعت به طرف من دوید. فکر کردم مرا دیده است. پیش خودم گفتم کارم دیگر تمام است. حالا که مرا دیده است، حتماً می‌آید یک رگبار

روی من می‌بندد و یا اسیرم می‌کند. تنها کاری که توانستم بکنم، سریع خوابیدم. روی زمین درازکش شدم. زیرچشمی مواظب او بودم. داشت به طرف من می‌آمد. حدود ده، پانزده قدم دیگر مانده بود به من برسد، ولی نمی‌دانم چه شد که در یک لحظه پا به فرار گذاشت. مثل اینکه یک رعب و وحشتی در دل او ایجاد شده بود که سریع عقب‌گرد کرد و رفت. او دوباره به طرف ماشین خودش رفت و سوار شد و با سرعت از منطقه دور شد. دوباره خدا را شکر کردم. شب دوم هم به همین طریق سپری شد و هر طور بود تا صبح با سرما سر کردم.

روز دوم فرا رسید. تلمبه‌خانه همچنان در آتش می‌سوخت. هوانیروز چند گردان از بچه‌ها را در تنگه حسن‌آباد و به عقبه دشمن هلی‌برن کرده بودند.

صبح روز دوم بود که با این کار منطقه به کلی به دست بچه‌های ما افتاد. در همان ساعات اولیه روز دیدم در نزدیکی تنگه حسن‌آباد و از پشت نیروهای منافقین تانک‌های آنها می‌سوزد. احساس خوشحالی به من دست داد. بیشتر زمانی خوشحال شدم که دیدم از پشت سر من هم تانک‌های آنها آتش گرفته است. تانک‌ها یکی پس از دیگری منهدم می‌شد. بچه‌ها از جلو هم شروع به تیراندازی کرده بودند. حمله، از سه طرف علیه آنها تدارک دیده شده بود. منافقین به شدت سراسیمه بودند. بعضی از آنها فرار می‌کردند. بعضی‌ها هم دوباره به خط مقدم برمی‌گشتند. چند نفر از این منافقین که با سرعت خودشان را به طرف خط مقدم می‌کشیدند، به طرف من آمدند. یکی از آنها کاملاً به من نزدیک شد. احساس کردم مرا دیده‌اند. یکی آرام آرام آمد و آمد و قدم به قدم به من نزدیک شد تا به یک قدمی من رسید. مقداری مکث کرد و

بعد با حالت دو از روی من پرید و رد شد. اگر پای خودش را روی شکم من گذاشته بود، حتماً متوجه زنده بودنم می‌شد. ولی به خواست خدا او هم متوجه نشد. از روی من پرید و به طرف خط مقدم رفت. تیربارچی‌های ما به شدت کار می‌کردند. انسان باید گاهی در دل دشمن قرار بگیرد تا متوجه شود نقش دوستانش چقدر ارزنده است و تعیین‌کننده. تک‌تک بچه‌ها دشمن را هدف گرفته بودند. این رگبارها منافقینی را که فرار می‌کردند، تعقیب می‌کرد. جالب بود که تک‌تک نیروهای دشمن به دست بچه‌های ما هدف قرار می‌گرفتند.

خیلی خوشحال شده بودم. عملیاتی که انتظارش را می‌کشیدم شروع شده بود. بچه‌ها به خوبی پیش‌روی می‌کردند. نیروهای منافقین بیشتر قاطی رزمندگان شده بودند. تشخیص مشکل‌تر شده بود. این وضعیت هنگام عملیات نیروهای خودی و فرار آنها بیشتر خودش را نشان می‌داد. در گیر و دار درگیری دو نفر را دیدم که اسلحه‌شان را آماده کرده و با هم صحبت می‌کردند. هر دو به طرف من می‌آمدند. قدم به قدم به من نزدیک‌تر می‌شدند. کلاه آهنی روی سر و صورتم را پوشانده بود. وقتی به نزدیکی‌ام رسیدند، زیر چشمی آنها را نگاه کردم. آنها هم متوجه من شده بودند. به هوای اینکه من زنده هستم و در کمین آنها، خودشان را برای درگیری آماده کرده بودند. اضطراب مرا گرفته بود. تپش قلبم بیشتر شده بود. وقتی بالای سر من رسیدند، یک دفعه یکی از آنها گفت: «اکبر! این زنده است.» این را گفت و سریع گلنگدن را کشید. ناخودآگاه بلند شدم و نشستم. موقعی که شنیدم فارسی صحبت می‌کنند، این احساس به من دست داد که شاید بچه‌های خودی باشند. حدسم هم درست بود. بلافاصله گفتم: «نه، نه، من از بچه‌های خودی هستم.»

اگر یک لحظه دیگر تأخیر می‌کردم، رگبار روی من خالی شده بود. خداوند با من یار بود. یکی از آنها در حالی که تفنگش را روی من گرفته بود، گفت: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟» سریع جواب دادم: «خودی هستم.» در همان حال دستم را داخل جیبم بردم و کارت شناسایی را بیرون کشیدم و به آنها نشان دادم؛ در ادامه گفتم: «از گردان امام رضا(ع) هستم؛ تیپ ۱۲ قائم». وقتی برادرها مطمئن شدند من از نیروهای خودی و ایرانی هستم، از آنها آب خواستم.

گفتم: «دو روز است که آب نخورده‌ام. تشنه هستم!» اول آنها به من آب ندادند و گفتند: «نه، چون مجروح هستید و خون زیادی از شما رفته، نباید آب بخورید.»

دوباره اصرار کردم و گفتم: «نه، بابا من دو روز است که آب نخورده‌ام. دیگر توان ندارم.» یکی از آنها مقداری آب به من داد. آب را خوردم. آنها مسئول خود را از جریان مطلع کردند. او هم سریع بالای سر من رسید. جریان را برای او هم تعریف کردم. در عین حال هر سه نفر آنها به شدت احتیاط می‌کردند. حق هم داشتند. چرا که منافقین خودشان را قاطی بچه‌ها کرده و با ناجوانمردی آنها را هدف قرار می‌دادند. با این حال یکی از بچه‌های رزمنده کمک کرد و گفت: «آماده باشید تا آمبولانس بیاید و شما را به بیمارستان ببرد.»

در آن لحظه جریان دو روز و دو شب ماندنم در بین دشمن خاتمه پیدا کرده بود و باعث شده بود تا زنده بمانم. ماشین تویوتایی آمد. خوشبختانه از بچه‌های شهر خودمان بودند. مرا سوار کردند و به یکی از بیمارستان‌های پشت خط مقدم رساندند.

آنجا پیرمردی لباس مرا باز کرد. در حالی که پایم را پانسمان

می‌کردند، درخواست آب کردم. پیرمرد گفت: «آقا شما مجروح هستید، نباید آب بخورید.»

گفتم: «آقا شما زخم پای مرا نگاه کنید. زخم پای من خیلی وقت است که خشک شده است. من دو روز پیش زخمی شده‌ام. دو روز است که آب و غذا نخورده‌ام.» پیرمرد رفت و برای من آب آورد. توی لیوان یک مقدار پنبه هم گذاشته بود تا من کمتر آب بخورم. پس از مدتی مرا با آمبولانس به کرمانشاه منتقل کردند. داخل بیمارستان کرمانشاه یک عمل جراحی روی پایم انجام شد و دوباره مرا به مشهد انتقال دادند. در بیمارستان امام رضا(ع) بستری شدم. چند روزی را در آنجا به سر بردم. پس از آن مرا به بیمارستان امداد سمنان منتقل کردند. حدود یکی، دو ماه در بیمارستان سمنان بستری بودم.

در مدت زمانی که در سمنان بستری بودم، برادران زیادی به ملاقات من می‌آمدند. یکی از مجروحین بستری هم «احمد دارایی» بود. از مشهد با هم آمده بودیم. یکی از برادران به ملاقات احمد آمده بود و روی پاکت فیلم رادیولوژی مربوط به مرا خوانده بود. نوشته شده بود: «فیض الله خلیلی» به زبان سمنانی به او گفت: «احمد! فیض الله را چه کار کردید؟ فیض الله را جا گذاشتید و آمدید؟! فیض الله را شهید کردید و آمدید؟!» آقای دارایی با خنده نگاهی به او کرد و گفت: «فیض الله کنار من است!» این برادر شگفت‌زده شد. آمد جلو و مرا غرق در بوسه کرد و گفت: «در تمام شهر پیچیده است که شما شهید شده‌اید! الان هم واقعاً تعجب کردم که شما زنده هستید!»

بعد از آن هر کسی که برای ملاقات می‌آمد، می‌گفت که خبر شهادت شما را داده بودند و گفته بودند فیض الله در بین منافقین جا مانده است و

در همان‌جا به شهادت رسیده است. بعد از چند روز رزمندگان گردان پیروزمندانه به سمنان بازگشتند و در بیمارستان به ملاقات من آمدند. از دیدار یکدیگر خوشحال بودیم. پس از آن همه جدایی طولانی، لحظات لذت‌بخشی را داشتیم.

□

یک روز آقای شاهچراغی به ملاقات من آمد. به او گفتم: «حاج آقا! یادتان هست موقع خداحافظی این بیت را خوانده بودید: گر نگه‌دار من آن است که من می‌دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. حال می‌توانم بگویم که من با تمام وجود این موضوع را حس کرده‌ام!»

گردان امام‌رضا(ع) روزهای پایان مأموریتش را می‌گذرانند. این پایان، مقارن با پذیرش قطعنامه شده بود. در این فاصله بچه‌های گردان در سمنان بودند. دو روز از پذیرش قطعنامه گذشته بود که مأموریت جدیدی به گردان محول شد. قرار شد به اتفاق حاج محمود اخلاقی و حاج نعمت‌الله طاهریان^۱ - که از مسئولین سپاه ناحیه بودند - به خط مریوان برویم. در آن زمان تیپ ۱۲ قائم در خط مریوان و در بالا سر ارتفاعات حلبچه مستقر بود. خط دفاعی تیپ در این نقطه شکل گرفته بود.

به اتفاق برادران وارد منطقه شدیم. مأموریت ما در قسمت طرح و عملیات بود. مسئولیت طرح و عملیات را «محمدرضا خالصی» بر عهده

۱- این اواخر فرمانده سپاه ناحیه بودند و مدت یک سال است که مرحوم شده‌اند. روحشان شاد.

داشت که در آن زمان داخل تیپ قائم مستقر بود. چند روزی در مریوان بودیم که خبر پذیرش قطعنامه به گوشمان رسید. خبر تکان‌دهنده، شوک‌آور و باورنکردنی بود و در روحیهٔ بچه‌ها خیلی تأثیر گذاشت. حاج محمود ضربهٔ روحی شدیدی خورده بود. از همان دقایق اولیه رو به بچه‌ها می‌گفت: «ما سبب شدیم تا امام زهر را بنوشد و...» از آن به بعد دائماً در فکر بود. کم صحبت می‌کرد. کم شوخی می‌کرد. رفتارش از معاشرت عادی حکایت نمی‌کرد. هر چه سعی کردیم او را از این وضعیت خارج کنیم، موفق نشدیم. رعایت ادب و احترام می‌کرد؛ اما حاج محمود، حاج محمود سابق نبود.

حدود یک هفته‌ای از این جریان گذشت. از مقر اصلی تیپ ۱۲ قائم که در کرمانشاه مستقر بود، تماس گرفتند و گفتند: «در شهر اسلام‌آباد تحرکاتی از طرف دشمن صورت گرفته است؛ خودتان را برسانید.» به اتفاق «حسن ادب» رهسپار شدیم. خودمان را به مقر تیپ در نزدیکی مریوان رساندیم. در حین گفتگو متوجه شدیم تعدادی از نیروها از ورودی قصرشیرین و پاتاق به سمت اسلام‌آباد حرکت کرده‌اند. هنوز معلوم نبود که این نیروها عراقی هستند یا منافقین؟ با توجه به پذیرش قطعنامه بعید به نظر می‌آمد که نیروهای عراقی باشند. به سرعت خودمان را به یکی از سنگرهای طرح عملیات رساندیم.

حالا دیگر از مریوان جدا شده بودیم و تعدادمان هم محدود بود. فضا، فضای طرح و برنامه و تصمیم‌گیری بود. همهٔ ما ناچار به سخن گفتن بودیم. حاج محمود هم مثل بقیه بود. برخلاف موقعیت مریوان، سر صحبت‌ها باز شد و هنگام غروب آفتاب به اوج خود رسید. از سنگر فاصله گرفتیم و سمت تانکر آب رفتیم تا وضو بگیریم و برای نماز آماده

شویم. ناگهان بغض فروخورده حاج محمود ترکید و شروع به صحبت کرد.

او ویژگی منحصر بفردی داشت. یکی از آنها این بود که از فکر اصلاح در جامعه غافل نمی‌شد. واقعاً می‌سوخت. بخصوص در مقابل مسائل اخلاقی به شدت حساس بود. موقعی که در شهر بود نگران جبهه می‌شد که الان در آنجا چه می‌گذرد؟ و موقعی که به جبهه می‌آمد نگران شهر بود که در آنجا چه خبر است؟ یکی از موضوعاتی که سبب شد او به سخن درآید، همین طرز تفکر ایشان بود.

مدت‌ها مسأله‌ای او را آزار می‌داد. چندین سال دو، سه نفر از ارادل و اوباش به صورت تشکیلاتی بساط سوءاستفاده از زنان را پهن کرده بودند. به همت تعدادی از بچه‌های غیرتمند حزب‌الله، پیگیری‌های قانونی - حقوقی صورت گرفته بود. نتیجه این پیگیری‌ها، اعدام این عناصر فاسد شد، اما در خلال این اقدامات خیر رسیده بود که احتمال تبرئه شدن آنها هست و ممکن است آزاد شوند.

این بود که بغض حاج محمود ترکید. رو به ما گفت: «همان طوری که می‌دانید، فردا قرار است به اسلام‌آباد برویم. اگر رفتم و برنگشتم، به شما وصیت می‌کنم: «این سه نفر را که آزادند و دارند می‌گردند، نباید رهایشان کنید. آنها را به دست عدالت بسپارید. من به گردن می‌گیرم. مسأله شرعی آنها را به عهده می‌گیرم. مهدی! با شما هستم. حسن! با شما هستم. شما وضعیت مرا می‌دانید. الان هم در جبهه هستیم. اینجا مرگ و شهادت تقسیم می‌کنند؛ یعنی با این زندگانی دنیا، به اندازه یک تار مو هم فاصله ندارم. بالاخره به قیامت اعتقاد دارم و به سمت آن می‌روم. این سخنی که می‌گویم، از روی احساسات نیست، از روی احساس

مسئولیت شرعی است. هر چی شد به گردن من! از بس کوتاهی کردیم به اینجا رسیدیم. یک جا دل امام را خون می‌کنیم تا مجبور به پذیرش قطعنامه شود، یک جا همه شل می‌گیریم تا یک مشت اراذل و اوباش بی‌ریشه و بی‌هویت، محیط را برای نوامیس ما ناامن کنند.»

بعد از نماز مغرب و عشاء و خوردن مقداری شام، شب را در آنجا به سر بردیم، اما زیاد نماندیم. فردا صبح خیلی زود حرکت کردیم. در مسیر بودیم که باخبر شدیم آن افراد مفسد اعدام شده‌اند. خیلی خوشحال شدیم. خوشحالی ما بیشتر برای حاج محمود بود. چون او خیلی خوشحال شده بود. از اینکه به آرزویش رسیده بود، از اینکه بغض گره‌خورده‌اش باز شده بود، از اینکه با ما سر صحبت را باز کرده بود، از اینکه نگران وضع روحی‌اش بودیم و راحت شده بود، از اینکه در شب‌های یک عملیات بزرگ، از دل مشغولی‌های پشت جبهه فارغ شده بود و مهم‌تر از همه، اینکه با بغض به نفاق می‌توانست انتقام دل خون شده امام را از دشمن بگیرد. همه خوشحال بودیم، خوشحال خوشحال!

آن روز با یک آمبولانس حرکت می‌کردیم. من بودم، حسن ادب و حاج محمود. ما سه نفری با آمبولانس از مریوان راه افتاده بودیم. ادب، معاون طرح عملیات بود. به طرف کرمانشاه حرکت کردیم. بعد از ظهر بود که به نزدیکی کرمانشاه رسیدیم. دیدم ماشین‌آلات سنگین مشغول خاکریز زدن هستند. دو، سه تا خاکریز با فاصله نسبتاً زیاد از هم زده شده بود. اطلاع نداشتیم دشمن تا کجا پیش‌روی کرده است. وقتی وارد کرمانشاه شدیم، شهر حالت جنگی به خود گرفته بود. ماشین‌ها به سرعت در حرکت بودند. ماشین‌های سپاه و آمبولانس‌ها آژیرکشان در مسیرهای مختلفی در تردد بودند. لودرها خاکریز می‌زدند و این نشان

می‌داد که دشمن باید نزدیک شهر شده باشد.

به طرف اسلام‌آباد راه افتادیم. حوالی غروب نزدیک تنگه چهارزبر رسیدیم. نیروهای تیپ ۱۲ قائم آنجا بودند. از سمنان فقط گردان امام رضا(ع) آمده بود. آنها را سریع جمع کرده و آورده بودند. ما وقتی رسیدیم، باخبر شدیم آنها هم تازه رسیده‌اند.

گردان به مقر تیپ ۱۲ رفته و تجهیز شده بود. آنها برای خط دفاعی آماده شده بودند. شب بود که آنجا رسیدیم. بعد از خواندن نماز برادر خالصی تماس گرفت؛ «برای عملیات آماده باشید!» من تازه رسیده بودم و اطلاع چندانی از اوضاع نداشتیم. ابراهیم غریب شایبان فرمانده گردان بود. خودم را به او رساندم. از وضعیت منطقه و تعداد نیرو سؤال کردم. ما را توجیه کرد. نفرات گردان به طور کامل نیامده بودند. هنوز در طرح عملیات بودند. بعدها به گردان آمدند و آن را تکمیل کردند.

در آن حال بیشتر از یک گروهان نداشتیم. درگیری خیلی سریع صورت گرفته بود و کارها می‌باید به سرعت پیش می‌رفت. جمع‌آوری یک گروهان معقول بود و بیش از آن انتظار نمی‌رفت.

فرماندهی گروهان با «فیض‌الله خلیلی» بود. گروهان سه تا دسته داشت و دسته‌ها در طول ارتفاعات دو طرف تنگه چهارزبر و در سمت راست مستقر بودند. نیروها را جمع کرده و به قسمت پایین تنگه آوردیم و نزدیکی‌های جاده آسفالتی آنها را مستقر کردیم. بعد از اینکه سازماندهی گرفتند، آنها را برای عملیات آماده کردیم.

دشمن حدود سه کیلومتر جلوتر از خاکریز نیروهای ما مستقر بود. تا تنگه بعدی هم حدود پنج، شش کیلومتری فاصله داشت و نمی‌توانست تحرک خاصی بکند. درگیری‌های زمینی و شکار تانک‌ها

توسط رزمندگان، مهمات همراه با ماشین‌هایشان را شعله‌ور کرده بود. بمباران‌های هوایی هم نفس‌شان را گرفته بود. حدود بیست هواپیمای عراقی در آسمان منطقه در پرواز بودند و می‌خواستند مواضع ما را بمباران کنند که به اشتباه خودشان را زدند. منافقین که خود را به سمت تنگه کشانده بودند، آنجا هم با مانع خاکریز مواجه شده بودند. در دشت حسن‌آباد آتش وسیعی از ستون خودروها مشاهده می‌شد که به آسمان سرک می‌کشید. حدود ساعت یازده شب بود که تماس گرفتند و گفتند: «آماده شوید!»

قسمت جلوتر از ما یک تلمبه‌خانه نفت بود که حالت مخروبه پیدا کرده بود. این تلمبه‌خانه قبلاً توسط عراق بمباران شده بود. قرار شد به آن طرف برویم و عملیات را ادامه دهیم. از کناره تلمبه‌خانه گذشتیم و به تنگه کناره آن مسیر که قبل از تلمبه‌خانه قرار داشت، رسیدیم. دو ارتفاع سمت چپ را بچه‌های گردان امام رضا(ع) سمنان در اختیار داشتند. ارتفاعات سمت راست را هم ظاهراً بچه‌های گردان سیدالشهدا عهده‌دار بودند.

به اتفاق برادران به حرکتمان ادامه دادیم. از خاکریز گذشتیم و به سمت جلو پیش‌روی کردیم. مسیر خاصی وجود نداشت تا براساس آن حرکت کنیم. آرام آرام به ادوات دشمن نزدیک می‌شدیم. شگفت‌آور این بود که تحرک خاصی را هم مشاهده نمی‌کردیم. احتیاط را از دست ندادیم و با دقت بیشتری مراقب اطراف بودیم. از همان کناره جاده آسفالته خودمان را به سمت راست کشیدیم. بچه‌های قرارگاه رمضان هم در حال حرکت بودند. منطقه‌ای که ما می‌بایست روی آن عملیات انجام می‌دادیم، جلوتر از ارتفاعات منطقه عملیاتی رمضان بود. مقداری از

مسیرمان با هم شده بود. پس از مدتی آنها از ما جدا شدند و به طرف بالای ارتفاعات رفتند. راهمان را ادامه دادیم. از ارتفاعات عبور کردیم که به یکباره تیراندازی به سمت ما شروع شد. مسیر تیراندازی را ردگیری کردیم و متوجه شدیم از پشت ارتفاعات و از چند سنگر به سمت ما تیراندازی می‌شود. برای ما مشخص شد که این اقدام از طرف منافقین است. با استفاده از تاریکی شب از کنار نفربرها و تانک‌هایشان عبور کردیم. هیچ تحرکی انجام نمی‌شد. با احتیاط بیشتر به سمت نفربرها و تانک‌هایشان رفتیم؛ همه آنها روشن بودند. چرا؟ نمی‌دانستیم!

چند بار به سمت آنها شلیک کردیم تا واکنش آنها را ببینیم. عکس‌العملی نشان ندادند. خوب که نزدیک شدیم، دیدیم هیچ‌کس داخل آنها نیست؛ همه فرار کرده بودند. از اینجا که مطمئن شدیم، تعدادی از بچه‌ها را به پشت ارتفاعات فرستادیم تا آتش تیربارها را خاموش کنند. تعدادی از بچه‌ها هم قرار شد راهشان را ادامه دهند.

کمی جلوتر رفتیم؛ به ارتفاعی که محل عملیات بچه‌های قرارگاه رمضان بود نزدیک می‌شدیم. در فاصله کمی از آن، بچه‌های سیدالشهدا مستقر بودند؛ اما به‌طور مرتب به طرف ما تیراندازی می‌شد. این وضعیت نشان می‌داد که تپه‌های اطراف و ارتفاعات آن تصرف نشده‌اند و منطقه هنوز آلوده است. با این محاسبه عملیات باید ادامه پیدا می‌کرد. ریسک بزرگی بود. اگر کار به روز کشیده می‌شد، مشکلمان چند برابر می‌شد. مسئله اسارت و شهادت بچه‌ها مطرح بود و آسیب‌های زیادی که شاید قابل پیش‌بینی هم نبود. با برادرها تماس گرفتیم و قضیه را برای آنها تعریف کردیم. گفتیم: «از این دو ارتفاع که قرار بود دو لشکر عمل کنند، ظاهراً عمل نکرده‌اند. تکلیف ما چیست؟ جلو برویم یا بمانیم؟»

مدتی صبر کردیم تا دستور برسد. نتیجه این شد که برگردیم عقب. در حال برگشتن از تلمبه‌خانه رد شده بودیم که نیروهای گردان به ما ملحق شدند. دوباره رسیده بودیم کنار همان نفربرها و تانک‌هایی که روشن بودند. هنوز فکر می‌کردیم خالی هستند و کسی در آنها نیست. ناگهان تعدادی از آنها به حرکت درآمدند. تعجب کردیم! یعنی فریب خورده بودیم؟! غافلگیرمان کرده بودند؟! یا در فاصله‌ای که رفته و برگشته بودیم، فرصت پیدا کرده و خودشان را به تانک‌ها و نفربرهایشان رسانده بودند!

به هر حال برای ما فرقی نمی‌کرد؛ چرا که دشمن دوباره امیدوار شده و دست به تحرک زده بود. بچه‌ها بلافاصله به سمت آنها تیراندازی کردند. دو تا از نفربرهایشان منهدم شد. دیگر تحرک خاصی از آنها ندیدیم، اما گلوله‌های خمپاره شصت، ستون ما را هدف گرفته بود. خودمان را محاصره شده می‌دیدیم؛ چرا که از دو طرف ما عملیات شروع شده بود. زیر دید و تیر منافقین قرار داشتیم. سعی کردیم زودتر خودمان را به آن طرف خاکریز دفاعی برسانیم؛ همان منطقه‌ای که شب قبل در آن مستقر بودیم. بالاخره گروهان را آوردیم و در آن طرف خاکریز مستقر کردیم. این پراکندگی‌ها و بی‌نظمی‌ها یک مقدار طبیعی بود. دور از انتظار نبود که منطقه از نظم خاصی برخوردار نباشد، چرا که همه کارها سریع و شتاب‌زده شروع شده بود. شاید این موضوع برای بسیاری از تیپ‌ها و لشکرهای دیگر هم پیش آمده بود. در آن شرایط حساس هر کسی سعی کرده بود خودش را زودتر به منطقه برساند. مهم هم همین بود؛ حضور در منطقه. به لطف الهی منطقه از وجود رزمندگان، بهره‌مند شد. حال موارد جزئی مثل پراکندگی‌ها، قاطی شدن لشکرها و اشتباه گرفتن

نیروهای خودی با دشمنان، خود به خود پیش آمده بود. هدف منافقین این بود که از این تنگه عبور کنند. آنها می‌دانستند که اگر از آن بگذرند، تا کرمانشاه هیچ مانع جدی وجود نخواهد داشت. اگر ما هم نمی‌توانستیم در اینجا مانع عبورشان شویم، هیچ تنگه، تپه و یا خاکریزی به این اهمیت وجود نداشت تا در موضع آن بتوانیم به خوبی دفاع کنیم.

این تنگه برای دفاع مناسب بود. از نظر مهمات سنگین هم در مضیقه بودیم. تنها چیزی که در اختیار داشتیم، مهمات سبک و تیربار بود. بعضی وقت‌ها کاملاً بی‌وسیله بودیم. وسایل سنگین؛ مثل پی.ام.پی و تانک تا به دست ما برسد دو روز طول می‌کشید. نیروهایمان هم یا در جنوب و یا در غرب کشور مستقر بودند. انتقال آنها به اینجا فرصت زیادی می‌طلبد و ما نمی‌توانستیم تا آن موقع صبر کنیم.

در قسمت عقب خاکریز هر کدام از برادران رفتند و در یک قسمتی مستقر شدند. ظاهراً نظم خاصی نداشتیم. نیرو در ارتفاعات سمت چپ مستقر شد. این ارتفاعات درست بالای سر خاکریز و در راستای وسط جاده بود. به اتفاق حاج جواد خسروی و برادر ادب، به بالای ارتفاعات رفتیم. در این مدت مرتب آتش پراکنده رد و بدل می‌شد.

حدود دو ساعت از استقرارمان گذشته بود. دشمن تصمیم گرفته بود حمله کرده و به هر نحو ممکن از خاکریز عبور کند. حرکت و حمله شروع شد. در یک محدوده و در یک منطقه کوچک، حدود دو ساعت درگیری پراکنده به وجود آمد، اما حدود بیست دقیقه تا نیم ساعت پس از آن درگیری شدت یافت. به جرأت می‌توانم بگویم در طول چندین عملیاتی که تاکنون در مناطق گوناگون شرکت کرده بودم، درگیری به این

شدت ندیدم. در طول هشت سال جنگ چنین صحنه‌ای بی‌سابقه بود. از هر دو طرف درگیری شدیدی آغاز شده بود. مایهٔ تعجب بود که نفاق و کفر در کیش خود آن قدر مصمم و با اراده عمل کند و پایدار بماند. زمانی که رزمندگان، یک خودروی آنها را می‌زدند و منهدم می‌کردند؛ خودروی بعدی آنها می‌آمد و با سرعت به این خودروی سوخته می‌زد و آن را به کنار جاده می‌انداخت و راهش را به سمت خاکریز ما ادامه می‌داد. تمام سعی‌شان این بود تا هر طور شده حداقل یکی از خودروهایشان از خاکریز عبور کند. آنها هم می‌دانستند که بعد از این خاکریز راه برایشان باز خواهد بود.

در طول آن بیست دقیقه درگیری، منطقه کاملاً روشن شده بود. زمین می‌لرزید. غوغایی برپا بود. سپیدی صبحگاهان هنوز نرده بود که دو تا از ماشین‌های تویوتای منافقین موفق شدند خود را به این طرف خاکریز برسانند. این اتفاق سبب شد تا موقعیت بچه‌ها همانند دانه‌های تسبیح گسسته شود؛ هر کدام به یک طرف پرت شدند. بچه‌هایی هم که پشت خاکریز بودند و به دو طرف تنگه وصل می‌شدند هم پراکنده شدند؛ یعنی ره برای منافقین باز باز.

این وضعیت چهار، پنج دقیقه طول کشید. ماشین دوم که وارد شد، بچه‌ها سرعت عمل به خرج دادند و خودشان را به پشت خاکریز رساندند و گسستگی را ترمیم کردند. نفرات داخل خودرو خودشان را به آن طرف خاکریز رساندند. یکی از خودروها هدف قرار گرفت. آن یکی مسافتی را رفته و از خاکریز فاصله گرفته بود که با برادر مهدوی‌نژاد درگیر شد. ظاهراً مهدوی‌نژاد مدتی از سنگر بلوک‌سیمانی خودش فاصله گرفته و رفته بود عقب. هنگام برگشتن با ماشین در بین راه با خودروی

منافقین برخورد می‌کند. بی‌سیم همراه او سبب می‌شود تا منافقین تصور کنند او مسئولیتی حساس دارد. با این تصور بلافاصله اقدام به تیراندازی کرده بودند، اما قبل از اینکه موفق به هدف‌گیری شوند، بچه‌ها ماشین آنها را هم می‌زنند و منهدم می‌کنند. تمامی این اتفاقات فقط چهار، پنج دقیقه طول کشید.

پس از منهدم شدن این دو خودرو و نفرات همراهشان منطقه به یکباره آرام شد؛ حتی صدای شلیک یک تیر هم شنیده نمی‌شد. منطقه بسیار ساکت بود؛ طوری که به شک افتادیم. منطقه‌ای که داشت در آتش می‌سوخت، به یکباره آرامش یافت. حداکثر صدایی که می‌آمد صدای سوختن خودروها و صدای صفیر شعله‌های آتش بود که به صورت یکنواخت به گوش می‌رسید. این فضای ساکت و یکنواخت تا صبح ادامه یافت؛ تا ساعت هفت صبح. من همچنان در تنگه مانده بودم، سکوت مطلق همه‌جا را فرا گرفته بود.

ساعت حدود هفت و نیم صبح شد. از ارتفاعات سمت چپ که در آن مستقر بودیم شروع به حرکت کردیم. حرکت ما به سمت بالا بود. از کنار ارتفاعات خودمان را به سمت بالا کشیدیم. بالا رفتن مان حالت تفننی به خود گرفته بود. با هم احوال‌پرسی می‌کردیم و بالا می‌رفتیم. از وقایع شیرینی که پیش آمده بود سخن می‌گفتیم؛ هر کسی سعی داشت زودتر بگوید تا از کاروان گفتگو عقب نماند. حدود پنجاه، صد متری که گذشتیم، دیگر از نیروهایمان کسی را ندیدیم؛ با این حال گفتیم بالاتر برویم، ببینیم از بچه‌ها کسی هست یا نه؟ مسیر زیادی را طی کردیم ولی از بچه‌ها باز هم خبری نبود. کسی را ندیدیم. منطقه خالی بود؛ خالی خالی.

در بالای ارتفاعات تخته سنگ بزرگی بود؛ بالای تخته‌سنگ ایستادم. از آن بالا، پایین ارتفاعات را خوب می‌دیدم. ناگهان یکی از منافقین که لباسی شبیه عراقی‌ها پوشیده بود، جلوی من ظاهر شد و اسلحه‌اش را به سمت من گرفت. غافلگیر شده بودم. فاصله من با او حدود سه متر بود. او پایین صخره و تخته‌سنگ ایستاده بود و من بالای صخره و تخته‌سنگ. با اینکه از منافقین بود ولی پس از نشانه گرفتن اسلحه‌اش به سمت من گفتم: «قف!» پیش خودم گفتم بالاخره او منافق است یا عراقی؟ بعد شروع کرد به صحبت کردن با یک نفر؛ ولی من کسی را ندیدم. او سعی داشت مرا اسیر کند. متأسفانه من مسلح نبودم؛ فقط یک ماسک همراهم بود. حدود یک دقیقه‌ای به همدیگر نگاه کردیم. به شدت به هم خیره شده بودیم. در حال تصمیم‌گیری بودم که چه کنم؟ از دو حالت خارج نبود؛ یا مرگ یا اسارت؟ مثل اینکه مرگ بهتر از اسارت است. یک دفعه شروع کردم به نقش بازی کردن. به بهانه اینکه می‌خواهم فرار کنم، به بدنم حالت آمادگی برای فرار دادم. به شکلی هم رفتار کردم تا با حرکت زیگزاگ، اگر تیراندازی کرد بتوانم جان سالم به در ببرم. مسلم بود که او هم امانم نمی‌داد تا موفق به فرار شوم. هنوز به اندازه ۲۰ درجه‌ای نچرخیده بودم که رگبارش را به سمت من گرفت و همان‌جا بر زمین افتادم. گلوله بیشتر به سرم اصابت کرده بود. چون ضربه سرم شدید بود، موقع زمین خوردن هیچ نفهمیدم.

لحظاتی بر من گذشت. نفس تازه کردم. احساس کردم هنوز زنده هستم و توفیق شهادت ندارم. با اینکه دردم شدید بود اما حواسم سر جایش بود. منتظر بودم تا بالای سرم بیاید و تیر خلاص بزند. ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت و من همچنان منتظر؛ بین مرگ و زندگی دست و پا

می‌زد. در برزخ سختی گیر کرده بودم. سعی داشتم بدنم هیچ‌گونه حرکتی نداشته باشد تا او تصور کند کار را تمام کرده است و رهایم کند و برود. مدتی مکث کردم؛ دیدم خبری نیست. پیش خودم گفتم هرچه بادا باد! به هر مشقتی بود از جایم بلند شدم. احساس کردم تعدادشان زیاد است و درصدد دور زدن بچه‌ها هستند. آنها نمی‌خواستند بروند. می‌خواستند دوباره ارتفاعات را تصرف کنند، آن‌گاه از پشت سر بچه‌ها را قیچی کنند. برای من هم مشخص نشده بود که این عراقی بود یا منافق؟ ظاهراً می‌گفتند در این عملیات فقط منافقین وارد کار شده‌اند. ولی چرا به عربی صحبت می‌کرد، نمی‌دانم؟ برای من جای سؤال و تعجب بود. احتمال دادم شاید ظاهر کار را حفظ کرده باشند؛ به عنوان مثال پرچم‌هایی با آرم ارتش آزادیبخش منافقین نصب کرده باشند، با صدای بی‌سیم‌چی‌ها که به عربی تبادل می‌شد، بهانه کرده باشند و یا چون آن طرف بی‌سیم عراقی‌ها بودند، بی‌سیم‌چی‌های منافق هم - که اکثر آنها زن بودند - مجبور باشند فارسی صحبت کنند.

تصاویر این چراها و جواب‌های آن به سرعت از ذهنم می‌گذشت. در واقع ما با منافقینی مواجه بودیم که عربی می‌دانستند و برای رد گم کردن عربی حرف می‌زدند.

ناخودآگاه کمی مکث کردم تا به نتیجه‌نهایی برسم. احساس خطری که برای نیروهای خودمان می‌کردم، سبب شده بود تا خودم را هم فراموش کنم. معطلی بیش از این را جایز ندیدم. کشان‌کشان و افتان و خیزان خودم را به پایین ارتفاعات رساندم. بچه‌ها مرا دیدند و برای کمک آمدند.

به آنها گفتم: «تحرک دشمن هنوز ادامه دارد. این‌ها قصد حمله دارند،

گول ساکت بودن منطقه را نخورید؛ اینجا ماندنتان هم فایده ندارد، باید به بالای ارتفاعات بروید. تحرکات اصلی آنجاست؛ از پشت ارتفاعات قیچی می‌شوید. خودم از نزدیک با آنها برخورد داشتم. زودتر هم به مسئولین خبر بدهید.» راهنمایی‌شان کردم تا به همان نقطه بروند. بالاخره موفق شدم آنها را روانه کنم. پس از این بود که نفس راحتی کشیدم. موقعی که از حال و هوای خطر بیرون آمدم و خیالم راحت شد، درد من هم شروع شد. حال خوبی نداشتم؛ درد شدت هم پیدا کرده بود. به هر سختی بود به جاده آسفالتی نزدیک شدم. مرا با آمبولانس به عقب منتقل کردند؛ بعدها بود که فهمیدم بچه‌ها به بالای ارتفاعات رفته و از پشت سر با منافقین درگیر شده بودند.

این حمله بچه‌ها سبب شده بود تا حرکت جدیدی شروع شود. آنها حرکت به سمت هدف اصلی؛ یعنی خود جاده را شروع کرده بودند. آنها براساس همین طرح به جلو می‌روند. در واقع عملیات مرصاد از همان‌جا شروع می‌شود. این اقدام بچه‌ها به یک واکنش سریع علیه منافقین و انهدام کامل آنها تبدیل شده بود.

وقتی مرا به عقب رساندند، دوره نقاهت را می‌گذراندم. از استراحتم یک روز گذشت. در شهرستان بودم که خبر شهادت حاج محمود اخلاقی را به ما دادند. حاج محمود با رضا خالقی، تقی مداح و رضا قنبری به شهادت رسیده بودند. رضا سلامی، حسن ادب و سیداسماعیل سیادت‌پور هم جراحات سخت و سنگینی برداشته بودند.

خبر شهادت حاج محمود برای من خیلی دردآور بود. تحملش بسیار مشکل بود. حاج محمود برای بسیجیان حکم پدر را داشت. رهبر آنها بود؛ نه تنها در جبهه، بلکه در پشت جبهه هم به عنوان یک پشتیبان بسیج

هنوز زنده‌اند / ۶۱

در کارهای بسیجیان همت می‌کرد. اگر مشکلاتی در شهر وجود داشت حل می‌کرد. این ضربه، ضربه‌ی شکننده‌ای برای ما بود. طاقت نیاوردم. فردای آن روز به طرف منطقه حرکت کردم. در مناطقی که آزاد شده بود، مقادیر زیادی غنیمت به دست رزمندگان افتاده بود. فیلم‌هایی را مشاهده کردیم که در آن همه امکانات و تجهیزات لازم برای صدا و سیما را آورده بودند تا در صورت رسیدن به تهران، اگر موفق به دستیابی به امکانات نشدند، معطل نشوند و بلافاصله با تصرف صدا و سیما از طریق ماهواره پشت تریبون صدا و سیما قرار بگیرند و تبلیغات لازم را برای «اعلام موجودیت» به راه بیندازند. آنها خیال‌های واهی و بیخودی در سر داشتند ولی مکر خداوند بالاتر از مکر و حماقت آنها و رهبران‌شان بود.

چهارم مردادماه سال ۶۷ بود؛ قرار شد همراه تعدادی از نیروها به منطقه اعزام شوم. آقای منصور فرخ‌نژاد جانشین بنده^۱ بود. او می‌بایست قبل از من و در دوم مرداد ماه به منطقه می‌رفت. شرایط منطقه حساس شده بود. پس از پذیرفتن قطعنامه دشمن دست به تحرکاتی زده و از موقعیت پیش‌آمده بهترین استفاده را کرده بود؛ حمله به مرزهای غرب و جنوب از جمله آنها بود. دشمن بعضی مناطق را تصرف کرده و در جاهایی که نتوانسته بود تصرف کند، ناامنی ایجاد می‌کرد.

اولین تماس را گرفتند و گفتند: «سریع بیایید.» برادر کریمی هماهنگ کرده بود؛ او فرمانده وقت سپاه ناحیه سمنان بود. یک ماشین تویوتا به ما دادند. من بودم، آقای سربزرگر و یکی از

۱- فرمانده گردان، محمدابراهیم غریب‌شایبان.

دوستان دیگر؛ ماشین را برداشتیم و با عجله راه افتادیم. صبح دومین روز بود که به منطقه رسیدیم.

وضعیت به گونه‌ای بود که می‌بایست زودتر حرکت می‌کردم. روز دوم این کار را کردم. به آقای فرخ‌نژاد گفته بودم هر چه نیرو هست جمع کنید و به منطقه بیاورید. همین طور هم شد. توسط دوستان به خانواده پیغام دادم که به منطقه رفته‌ام. روز حرکت سوار اتوبوس شدیم. حدود پنجاه، شصت نفر آمده بودند. در رسیدن به کرمانشاه عجله داشتیم. شهرهای زیادی را پشت سر گذاشتیم و بالاخره به نزدیکی کرمانشاه رسیدیم. به بچه‌ها گفتم برای استراحت پیاده شوند. آب و چای و میوه‌ای بخورند و بعد از آن حرکت کنند. موقع خوردن میوه شوخی بچه‌ها گل کرده بود. در موقع خوردن هندوانه راننده اتوبوس بالای صخره‌ای ایستاده بود. بچه‌ها یک قاچ هندوانه را به سمت راننده پرت کردند او هم موقع گرفتن هندوانه از بالای صخره پرت شد و پایش شکست. همین موضوع سبب شد نتواند رانندگی کند. با کمک بچه‌ها او را اعزام کردیم. حالا مانده بودیم بدون راننده چه کنیم. به هر کسی گفتم رانندگی بلدید؟ گفتند: بلد نیستیم! چاره‌ای نداشتیم؛ خودم رفتم پشت فرمان.

«بسم الله الرحمن الرحيم» گفتم و با گفتن یا ابوالفضل العباس! اتوبوس را به حرکت درآوردیم. مقداری رفتم. بیست کیلومتری کرمانشاه، جاده سرازیر بود و مجبور شدم با دنده سنگین و آهسته حرکت کنم تا بچه‌ها را سلامت به مقصد برسانم. به کرمانشاه که رسیدیم مستقیم به سپاه رفتم. جریان را برای آنها تعریف کردم؛ اتوبوس مال سپاه بود. از آنها خواستم یک راننده به ما بدهند تا بچه‌ها را به منطقه برساند و برگردد. همین اتفاق هم افتاد.

زمانی که به پادگان منطقه رسیدیم، همه خسته و کوفته بودیم، ولی خوشحال بودیم از اینکه در این شرایط حساس به موقع نیروها را به مقصد رسانده بودیم. به بچه‌ها گفتم ناهار بخورند و مختصر استراحتی بکنند. فرصت خیلی کم بود. وقت آن را نداشتیم تا چادرها را تحویل بگیریم و نصب کنیم. خوشبختانه هوا هم مناسب بود. به ستاد فرماندهی اطلاع دادیم ما رسیده‌ایم، تعدادمان هم مشخص است، دستور بدهید وسایل و امکانات لازم را تحویل دهند.

□

در همان زمان در مریوان خط داشتیم. بالای ارتفاعات ملخ‌خور مستقر بودیم. تیپ ۱۲ قائم(عج) خط پدافند آنجا را به عهده داشت. موقعی که از ستاد برگشتم، به بچه‌ها تذکر دادم امکانات را زودتر تحویل بگیرند. مقداری از وسایل از جمله؛ برزنت، کوله‌پشتی، پتو و... تهیه شد. بعد از نماز مغرب و عشاء چون خسته بودیم، همه گرفتیم خوابیدیم. آن موقع جانشین فرمانده تیپ آقای مهدوی‌نژاد بود. قبل از اینکه پیش نیروها برگردیم، به من گفت: «آقای غریب شایان! همین‌جا استراحت کن و آنجا برو!» به او گفتم: «اگر پیش بچه‌ها بروم بهتر است.» آمدم در جمع بچه‌ها و همان‌جا مقداری استراحت کردم. ساعت یازده، یازده و نیم شب بود، از طرف فرماندهی به من پیغام دادند که خودتان را به ستاد برسانید. از نحوه پیام به نظر می‌رسید موضوع مهمی پیش آمده باشد. خودم را سریع به ستاد فرماندهی رساندم. فرمانده گفت: «طبق اطلاعات واصله، از غرب کشور و از مرز خسروی حمله شده است، ولی مشخص نیست حمله از طرف منافقین است یا عراقی‌ها! دشمن از راه قصرشیرین، سرپل ذهاب و اسلام‌آباد وارد شده و به سرعت هم

پیش‌روی می‌کند. تا الان هیچ چیز مانع آنها نبوده است. الان هم به طرف کرمانشاه در حال حرکتند. هر چه زودتر بچه‌ها را تجهیز کنید.»

به سرعت برگشتم و بچه‌ها را از خواب بیدار کردم. فانوس‌ها را روشن کرده و در دل شب بچه‌ها را سریع سازماندهی کردیم. به شدت در تنگنا قرار داشتیم. از یک طرف بچه‌ها به خاطر خستگی روز قبل هنوز در خواب و بیداری به سر می‌بردند، از طرف دیگر دشمن به سرعت نزدیک می‌شد. فرصت کافی برای یک سازماندهی مطلوب هم نبود. مهم‌تر از همه در تاریکی مطلق شب^۱ و رفع نیازهای فوری بچه‌ها؛ مثل تطهیر و... سبب شده بود تا سرعت، تبدیل به یک شتاب‌زدگی شود.

بچه‌ها هر طور شده در کوتاه‌ترین زمان آماده شدند. رو به آنها گفتم: «برادران! وقت این نیست که کارت و پلاک بین شما پخش شود، سعی کنید اسلحه را سریع تحویل بگیرید و تجهیزات انفرادی را کامل کنید. لحظه، لحظه سرنوشت‌سازی است. هر کسی یک تکه کاغذ تهیه کند و مشخصات کامل خود را روی آن بنویسد و داخل جیبش بگذارد.»

بچه‌ها به سرعت دست به کار شدند. صحنه قشنگی شده بود؛ هر کسی خودش را آماده می‌کرد و به اطراف کمتر توجه داشت. می‌خواستند عقب نمانند. به نظر می‌آمد حتی فرصت خداحافظی هم نداشتند. بیشتر آنها در کنار جمع‌آوری وسایل و آماده شدن حلالیت می‌طلبیدند و...

همه ساک‌ها را یک‌جا جمع کردیم و تحویل نفر دادیم. ماشین‌های توپوتا هم رسیدند. همه آماده سوار شدن بودند. قبل از ما برادران اطلاعات - عملیات خودشان را آماده کرده بودند؛ آنها به سرعت از ما

۱- در این اردوگاه تابستانی و موقت امکانات مناسبی وجود نداشت.

جدا شده و به خط رفته بودند. تعدادی از گردان‌های دیگر که قبل از ما آماده شده بودند، آنها هم خودشان را به منطقه درگیری رساندند. موقع حرکت اطلاع دادند نیرو به اندازه کافی آمده است، فعلاً نیازی به شما نیست؛ ولی آمادگی تان را کاملاً حفظ کنید تا به موقع اطلاع دهیم.

تا صبح فردا صبر کردیم. هوا تقریباً روشن شده بود. در آن هوای گرگ و میش صبحگاهان، بچه‌ها را از مقر بیرون بردیم. مقصد ما جاده اسلام‌آباد - کرمانشاه بود. حدود سی کیلومتری غرب کرمانشاه ارتفاعاتی به نام چهارزبر وجود داشت. این ارتفاعات از نظر نظامی از موقعیت ویژه و حساسی برخوردار بود؛ به گونه‌ای که اگر به دست دشمن می‌افتاد، کرمانشاه از دست می‌رفت. درک عمیق بچه‌ها از این حساسیت سبب شده بود تا با زیرکی و هوشمندی خاص در بالای ارتفاعات مستقر شوند و نسبت به اطراف اشراف داشته باشند. از یگان‌های دیگر هم نیرو رسیده بود و همچنان به نیروی موجود اضافه می‌شد. برادران مهندسی هم پای کار بودند.

از داخل ارتفاعات جاده‌ای می‌گذشت که اسلام‌آباد را به کرمانشاه وصل می‌کرد. ماشین‌آلات سنگین نیروهای مهندسی در حال زدن خاکریز دو جداره بودند. این خاکریز در عرض جاده ایجاد شد. با این وضعیت نیروهای ما هم از بالای ارتفاعات و هم از طریق جاده تسلط کافی داشتند. لحظه به لحظه بر تعداد نیروها اضافه می‌شد و کار از تشکیلات بسیج و سپاه گذشته بود. جمعیت مردمی هم به سمت منطقه سرازیر شده بودند. یک دفعه دیدم افراد زیادی از سمت کرمانشاه به ما نزدیک می‌شوند. هر کسی هر چیزی به دستش رسیده بود برداشته و آمده بود.

پیاده، سواره، با دوچرخه، موتور، ماشین و اسب حرکت کرده بودند. صحنه‌های به یاد ماندنی و جالبی پیش آمده بود. همه خشمگین بودند و با عصبانیت آمده بودند. یک نفر اسب‌سوار، چوبدستی به دست و خشم‌آلود فریاد می‌کشید: «اینکه می‌گویند منافقین آمده‌اند، این‌ها کجا هستند تا پدرشان را در بیاورم.» اگر نیروی مردمی را کنترل نمی‌کردیم، کار بسیار مشکل می‌شد. اختلاط نیروهای مردمی، بسیجی و منافقین که همه فارسی حرف می‌زدند، از داخل به ما ضرباتی وارد می‌کرد که امکان جلوگیری از آن وجود نداشت. اگر این نیروهای ناشناخته اقدام به درگیری می‌کردند، علاوه بر تلفات زیاد - که نمی‌دانستیم از کجا می‌خوریم - سبب می‌شد نفوذی‌های دشمن حداکثر سوءاستفاده را از این وضعیت ببرند و به سرعت خود را به کرمانشاه برسانند. برای رهایی از این آشفتگی، در چند صد متری خاکریز دستور داده شد سریع دژبانی مستقر شود تا با مهربانی و قاطعیت از آمدن مردم به نقطه درگیری جلوگیری کنند. خوشبختانه این طرح موفق بود و توانستیم به اوضاع سر و سامان بدهیم. با کمک دژبانی مردم بزرگوار اطراف به پشت سه‌راهی «کوه زران» هدایت شدند و با راهنمایی‌های لازم موضع گرفتند تا از بمباران‌ها و گلوله‌های خمپاره و توپ و تانک در امان بمانند.

محل استقرار گروهان ما دست راست تنگه چهارزبر تعیین شده بود. رفتیم و مستقر شدیم. روبه‌روی ما و دست چپ تنگه، مجاهدین عراقی مستقر بودند. آنها در لشکر ۹ بدر سازماندهی شده و آمده بودند.

آن روز یکی از روزهای خسته‌کننده من بود. به شدت تنها بودم؛ تنهای تنها! تمام کارها را مجبور بودم خودم انجام دهم؛ نه پیک داشتیم، نه بی‌سیم‌چی! هم پیک بودم و هم بی‌سیم‌چی! چندین بار از پایین

ارتفاعات به طرف بالای ارتفاعات می‌رفتم و برمی‌گشتم. در این راه طولانی و در سربالایی و سرپایینی و زیر آتش دشمن می‌رفتم و هی می‌آمدم. دستورات معاون فرماندهی تیپ را هم ابلاغ می‌کردم، هم اجرا. به من خطاب می‌شد: «آقای غریب شاییان! نیروی خودت را ببر پایین‌تر، برو دست راست، برو دست چپ، با گروهان کناری دست بده...» و از این قبیل دستورات. علاوه بر کار گروهان، کار گردان را هم خودم انجام می‌دادم. از شدت خستگی به بالای ارتفاعات رفتم و با فاصله دورتر از نیرو گرفتم خوابیدم. در همان حال گوشی بی‌سیم را بغل گوشم گذاشتم و منتظر فرمان بودم. در عالم خواب و بیداری بودم که صدایی از آن طرف بی‌سیم به گوشم خورد. جانشین فرماندهی تیپ آقای علی‌خانی بود. پشت بی‌سیم می‌گفت: «آقای غریب شاییان! مواظب هستی که منافقین بالا نیایند؟» در همان حالت خواب‌آلودگی جواب دادم «آره!» یکی، دو بار دیگر صدا آمد، ولی جواب ندادم. با تکرار صدای بی‌سیم، با تأکید گفتم: «آره، مواظب هستم، کسی جرأت ندارد بالا بیاید. پدرشان را درمی‌آورم، فلان و بهمان می‌کنم، می‌گیرم، می‌زنم و...» تمامی این جملاتی را که می‌گفتم در عالم خواب و بیداری بود. سخت در خماری خواب به سر می‌بردم. آقای خانی با حالت شوخی و تا حدودی با لحن قاطع گفت: «من که می‌دانم، پشت صخره گرفته‌ای خوابیده‌ای! ولی در هر صورت توصیه می‌کنم مواظب باشی.» وقتی که آخرین پیام از بی‌سیم را شنیدم، به سرعت از جا برخاستم. اولین کاری که کردم سر زدن به بچه‌ها بود. هر کسی مشغول کاری بود. ولی بیشتر بچه‌ها، در پشت اسلحه‌هایشان، آمادگی کامل خود را حفظ کرده بودند. برادر اکبری پشت یک تیربار نشسته بود؛ جای او کاملاً حساس بود. به خاطر اهمیت مطلب

رو به او و با تأکید گفتم: «اکبری! مواظب پایین باش. اجازه نده منافقین خودشان را بالای ارتفاعات برسانند.»

با قاطعیت گفتم: «باشه، مطمئن باش!»

بیشتر نیروهایمان پایین مستقر بودند. به تک‌تک آنها سر زدم و با شوخ‌طبعی‌های خودم آنها را خنداندم و از خوشحالی‌شان خوشحال‌تر شدم. یک دفعه اطلاع پیدا کردم منافقین به ما نزدیک شده‌اند. تحرکات آنها را کاملاً زیر نظر گرفتیم. احساس کردیم لحظه به لحظه بر تعداد آنها افزوده می‌شود. این وضعیت همچنان ادامه داشت تا اینکه غروب آفتاب نزدیک شد. خودروهای منافقین که بیشتر هم نظامی بودند پشت سر هم می‌رسیدند و نیروهای خود را پیاده می‌کردند. تلمبه‌خانه‌ای در آنجا بود که مقدار قابل توجهی مشتقات نفتی داشت. منافقین نیروهای خود را پشت تلمبه‌خانه پیاده می‌کردند و آنها هم لابه‌لای گندم‌زارها مخفی می‌شدند. این جابه‌جایی‌ها را کاملاً با چشم می‌دیدیم. سازماندهی‌ها و شکل‌گیری آنها در لابه‌لای همان گندم‌زارها به سرعت انجام می‌گرفت؛ مثل اینکه خودشان را برای عملیات شبانه آماده می‌کردند. رضا خالصی نزدیکی‌های ما بود. خودم را به او رساندم و گفتم: «رضا! منافق‌ها دارند می‌آیند، خیلی نزدیک شده‌اند، تعدادشان هم لحظه به لحظه بیشتر می‌شود، اگر اوضاع به همین شکل ادامه پیدا کند کار ما سخت می‌شود؛ هر چه زودتر موضوع را اطلاع بده.»

رضا خالصی مشاهدات ما و خودش را به مسئولین بالاتر منتقل کرد. از او خداحافظی کردم و رفتم. موقعی که پیش بچه‌ها برگشتم سعی کردم علاوه بر احوال‌پرسی دوباره، آخرین اخبار را هم به آنها بدهم. در ضمن تأکید کردم هوشیاری خود را - در مواظبت از محل - از دست ندهند.

خودم در بالای ارتفاع ایستادم. یکی از بسیجی‌ها خودش را به من رساند و گفت: «منافق‌ها دارند می‌آیند.»

گفتم: «از کجا؟»

گفت: «بیایید نشانتان بدهم.» با هم راه افتادیم. به تخته سنگ بزرگی رسیدیم و پشت آن پناه گرفتیم. متوجه شدم سه نفر مسلح به طرف بالا می‌آیند. به دو، سه نفر از بچه‌ها پیام دادم خودشان را به سرعت برسانند. از بسیجی‌های زیرک و چالاک بودند. موقعی که رسیدند به آنها گفتم: «بیایید پشت این صخره.»

پس از استقرار آنها تأکید کردم: «گوش به زنگ باشید. هر چه گفتم همان را انجام بدهید.» خودم مقداری از آنها فاصله گرفتم و رفتم پشت تخته سنگ بزرگ دیگری سنگر گرفتم. موقعی که به پنجاه متری ما رسیدند، رو به بچه‌ها گفتم: «حالا شما سه نفر تک‌تک پشت یک سنگر کمین کنید.» آنها به سرعت از هم جدا شدند و هر کدام پشت یک سنگر کمین کردند. یکی از این بچه‌ها برادر لشکری بود که سرش برای این‌گونه کارها درد می‌کرد. اگر یک مأموریت این چنینی به او واگذار می‌شد، سر از پا نمی‌شناخت و با تمام توان به آن می‌پرداخت.

سه منافق همچنان خودشان را به سمت بالا می‌کشیدند و از موقعیت ما بی‌خبر بودند. دائماً به اطراف نگاه می‌کردند. احتیاط آنها بیش از حد شده بود. اضطراب از رفتارشان مشهود بود. هر چه بالاتر می‌آمدند، قدم‌هایشان کوتاه‌تر می‌شد، تا اینکه به حدود بیست، بیست و پنج متری ما رسیدند. در همین لحظه بود که تازه می‌خواستم چگونگی کار را به بچه‌ها بگویم. تا خواستم لب باز کنم، یک دفعه دیدم بچه‌ها از پشت سنگر بیرون آمدند و به سرعت به سمت منافقین هجوم بردند. مانده

بودم چه کنم! کار طبق دستور پیش نرفته بود. از طرف دیگر نگران جان بچه‌ها بودم و هر آن احتمال داشت اسیر شوند. بچه‌های ما موقع حمله شروع به فریاد کردند؛ ایست! اونو بگیر، الان حسابتان را می‌رسیم و... از جسارت و شجاعت آنها لذت بردم، ولی نگرانی خودم را نتوانستم پنهان کنم. از همان پشت تخته‌سنگ داد زد: «بابا بایستید، نروید، نمی‌خواهد درگیر شوید...» ولی گوششان به این حرف‌ها بدهکار نبود. این بار خطاب به آقای لشکری گفتم: «رضا! رضا! کجا می‌روی؟ کی بهت گفت بروی، برگرد، برگرد...» اما گوششان بدهکار نبود.

نگرانی‌ام لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. خیلی ناراحت شدم. سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. موقعیت درگیری آنها دیده نمی‌شد. بچه‌ها را در پشت آن صخره‌ها و سنگ‌های بزرگ گم کرده بودم. با نگرانی اطرافم را می‌پاییدم؛ در عین حال مواظب بودم تا سر و کله آنها پیدا شود؛ یا دست‌کم سر و صدای آنها به گوشم برسد.

با اینکه همه این حوادث در مدت زمان کوتاهی اتفاق افتاد، ولی به نظر می‌آمد که خیلی طولانی شده باشد. ناخودآگاه احساس کردم باید بیشتر از این صبر کنم. تقریباً آرام گرفته بودم که ناباورانه دیدم سه برادر بسیجی به سمت بالا می‌آیند. نفس عمیقی کشیدم. موقعی که به من رسیدند گفتم: «چی شد؟ مگر به شما نگفته بودم حق ندارید پایین بروید؟ چرا گوش نکردید؟...» سؤال‌های من حالت استیضاح و اعتراض به خود گرفته بود. بلافاصله یکی از بچه‌ها گفت: «یکی را زدیم کشتیم، دو تای دیگر هم فرار کردند؛ راه زیادی آنها را تعقیب کردیم، اما موفق نشدیم اسیرشان کنیم.» با این توضیحات آرام شدم و از اینکه برایشان اتفاقی نیفتاده بود و به سلامت برگشته بودند، خوشحال بودم. آنها را در

آغوش گرفتم و اشتباهاتشان را دیگر گوشزد نکردم تا بیش از این شرمنده نشوند. با هم تا بالای ارتفاع رفتیم و آنها به سنگ‌های خودشان رفتند. من هم از آنها جدا شدم و آمدم بین دو سنگ همان بالای ارتفاع نشستم. پایین ارتفاع را نگاه می‌کردم. دو، سه بار از بالای کوه به طرف دامنه رفتم و برگشتم. رفت و آمد قبلی من با بچه‌ها و رفت و برگشت بچه‌ها از ارتفاع به پایین و بالعکس سبب شده بود تا در دید و تیر دشمن قرار بگیرم. ظاهراً بی‌احتیاطی کرده بودم. احساس کردم منافقین از روبه‌رو مواظب من بوده‌اند. آنها تحرکات ما را با دروین کاملاً تحت نظر داشتند. تقریباً آخرین بار بود که به بالای ارتفاع برمی‌گشتم. هنوز بین دو صخره نرسیده بودم که ناگهان یک گلوله آر.پی.جی ۱۱ از بغل گوشم رد شد. فاصله من با مرگ و شهادت یک ثانیه زمانی و یک میلی‌متر زمینی بود. از بالای صخره به پایین پرت شدم و یک حالت بی‌حسی به من دست داد. تا لحظاتی نفهمیدم چه شد. این صحنه را چند نفر از بچه‌ها هم دیده بودند. به سرعت خودشان را به من رساندند. بالای سرم که رسیدند، پشت سر هم می‌گفتند: «چی شد؟» در همان حالت بی‌دردی و بی‌حسی گفتم: «هیچی!» گفتند الهی شکر، به خیر گذشت، خدا رحم کرد!

با احتیاط کامل و در استتار آمدم پیش بچه‌ها و کمی پیش آنها نشستم. حالم داشت بهتر می‌شد. هنوز کاملاً سرحال نشده بودم که یکی از بچه‌های اطلاعات عملیات آمد. در گوشی و آرام به من گفت: «یواش یواش بچه‌ها را حاضر کنید. آماده عملیات باشید!»

به هر سختی بود مسئولین دسته‌ها را صدا زدم و گفتم: «به نیروهایتان بگویید خودشان را آماده کنند.» پس از آماده شدن دسته‌ها به صورت

جداگانه هم سراغ تک‌تک آنها رفتم و نسبت به مأموریتی که در پیش داشتند توجیه‌شان کردم. تذکرات لازم و ضروری را دادم. قبل از اینکه همهٔ بچه‌ها برای عملیات آماده شوند، هواپیماهای زیادی در آسمان منطقه ظاهر شدند. هواپیماهای عراقی برای پشتیبانی منافقین آمده بودند و هواپیماهای ما هم وارد شده بودند. بمباران هواپیماهای خودی و دشمن سبب شده بود تا تصویر ویژه‌ای از نبرد زمینی - هوایی ترسیم شود؛ از یک سو نبرد زمینی بسیجیان و منافقین و از سوی دیگر نبرد هوایی هواپیماها. معرکهٔ درگیری به شدت هیجان‌انگیز شده بود. هواپیماهای خودی در ریختن بمب‌هایشان مهارت بالایی را به نمایش می‌گذاشتند؛ به نظر می‌آمد با کم‌ترین ضریب خطا عمل می‌کنند.

هواپیماها از شکاف بین دو کوه که پشت سر ما قرار داشت، ناگهان ظاهر می‌شدند؛ پدافند دشمن را در یک حالت غافلگیرانه و شوک‌آور همراه با شک و تردید و ترس نگه می‌داشتند؛ آن وقت به راحتی بمب‌هایشان را می‌ریختند، اما هواپیماهای عراقی این امتیاز را نداشتند. یک علتش این بود که آنها می‌بایست از روبه‌رو می‌آمدند و در آسمان وسیع دشت حسن‌آباد ظاهر می‌شدند تا به ما برسند. قطعاً پدافند ما به موقع آنها را شکار می‌کرد. فقط یک بار دیدم که هواپیماهای عراقی از مسیر هواپیماهای ایرانی استفاده کردند تا هدف خودشان را بزنند. پدافند ما هم در تردید بود و هیچ اقدامی نکرد؛ چرا که احتمال می‌داد هواپیماها خودی باشند. بچه‌های ما از دیدن این صحنه‌ها لذت می‌بردند و گاهی به حالت تماشاچی نشسته و تماشا می‌کردند؛ مثل اینکه میدان، میدان مانور و نمایش است نه میدان جنگ و عملیات!

هواپیماهای خودی بمب‌هایشان را روی چند نقطه متمرکز کرده

بودند. بیشتر بمب‌ها در وسط ستون تانک‌ها و ماشین‌های منافقین فرو می‌ریخت که در یک ترافیک فشرده گیر کرده بودند. موقعی که سازمانشان با این بمباران‌ها به هم ریخت، منافقین هم در اطراف پراکنده شدند. هواپیماها هم بلافاصله راست و چپ جاده را هدف گرفتند و در اینجا هم امانشان را بریدند تا مانع هرگونه پراکندگی و تحرک بعدی آنها شوند. هدف دیگر هواپیماها عقبه ستون دشمن بود که بدین طریق راه ارتباطی و تدارکاتی آنها قطع می‌شد. بچه‌های ما در یک حالت انتظار برای فرود آمدن بمب‌ها می‌نشستند. موقعی که هواپیماها شیرجه می‌زدند، اوج می‌گرفتند و به هدف می‌زدند، غریو شور و شعف آنها به آسمان بلند می‌شد. هواپیماهای خودی بعد از بمباران به سمت کرمانشاه می‌رفتند و نگاه‌های بچه‌ها تا آخرین لحظه آنها را بدرقه می‌کرد. نگاه‌هایی معنی‌دار و مملو از سپاس و شادی. پدافند منافقین هم به شدت فعال بود، ولی خوشبختانه نتوانستند هیچ اقدام مؤثری انجام دهند. هواپیماهای عراقی چندین مرحله، مواضع ما را بمباران کردند. گردان‌ها و امکانات و مقرهای پشتیبانی ما هدف آنها بود. اکثر بمباران‌های آنها نتیجه نداد. دو، سه بار نزدیکی‌های ما بمباران شد، ولی بیشتر بمب‌ها به کوه‌ها و رودخانه‌های اطراف اصابت کرد. لطف الهی و امدادهای غیبی به مدد ما آمده بود و بحمدالله اتفاق خاصی نیفتاد. اما بعضی از بمباران‌های دشمن، بر سر نیروهای خودشان و منافقین می‌ریخت و ستون‌هایشان را داغان کرده بود. این اشتباهات آنها سبب شده بود تا روحیه دشمن به شدت در هم بریزد و روحیه خودی‌ها تقویب شود.

ستون‌های نظامی و امکانات دشمن در آتش می‌سوخست. شعله‌های

آتش همه جا را فرا گرفته بود. نفرات دشمن در حال سوختن بودند. این صحنه‌ها کاملاً به چشم دیده می‌شد. واقعاً صحنه‌های عبرت‌انگیزی بود؛ از یک سو شادی بچه‌ها را در بر داشت، از طرف دیگر آنها را به اندیشه وا می‌داشت که آتش قهر الهی به دست رزمندگان به جانشان افتاده بود. آنها نتیجه تلخ خیانت‌های خودشان را می‌دیدند؛ خیانت به آب و خاک، به مرز و بوم، به اسلام و انقلاب؛ و آیا جزای خیانت جز این بود؟

تاریکی شب به تدریج فرا می‌رسید و شعله‌های آتش بیشتر جلوه می‌کرد. تحرکات دشمن در زیر نور شعله‌ها همانند اشباح و ارواح سرگردان به نظر می‌رسید. دو، سه نفر از برادران رادیوی کوچکی در اختیار داشتند و لحظه به لحظه اخبار عملیات را پیگیری می‌کردند.

یک دفعه رادیو مکث کوتاهی کرد و گفت: «توجه! توجه! شنوندگان عزیز! توجه فرمایید؛ «اسلام‌آباد آزاد شد.» خبر، خیلی مهم بود! بچه‌ها از فرط شادی از جا پریدند و در آن هوایی که دیگر تاریک شده بود یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند؛ تبریک می‌گفتند و صلوات می‌فرستادند. دیگر کسی حواسش به ادامه خبر نبود. رادیو همچنان می‌گفت؛ اسلام‌آباد از دست منافقین و دشمن بعثی گرفته شد، منافقین قلع و قمع شدند، رهبر منافقین فرار کرد، رزمندگان اسلام کنترل شهر را به دست گرفته‌اند و...

خوشحالی‌ها مضاعف شده بود؛ خوشحالی متلاشی شدن دشمن در اثر بمباران‌ها به اضافه خوشحالی آزاد شدن شهر اسلام‌آباد. دیگر به این نتیجه می‌رسیدیم که پیروزی بچه‌ها نزدیک است. انگیزه برای عملیات بیشتر شده بود. با قدرت تمام خودمان را آماده می‌کردیم. قرار بود عملیات در شب انجام شود. خبری که از طرف منافقین داشتیم، این بود؛

احتمال عملیات از ناحیه آنها وجود دارد. اگر ابتکار عمل را به دست نمی‌گرفتیم، صد درصد به ما حمله می‌کردند. از قرائن و شواهد این طور بر می‌آمد که حمله آنها قطعی است. کاملاً با چشم معمولی می‌دیدیم که خودشان را آماده می‌کنند و مشغول سازماندهی هستند.

از آغاز، طرح کلی منافقین این بود که از مرز خسروی وارد شوند؛ آن‌گاه شهرهای سرپل ذهاب، کرد و اسلام‌آباد را از سر بگذرانند و وارد کرمانشاه شوند؛ سپس خود را به همدان برسانند و در نهایت وارد تهران شوند و طی مراسمی حکومت خود را اعلام کنند.

پیش‌بینی این بود که اگر آنها وارد کرمانشاه شوند، کنترل‌شان مشکل‌تر می‌شود و احتمال کشتار جمعی وجود داشت. منافقین با این تصور آمده بودند و هرگز گمان نمی‌کردند کسی سد راهشان شود و جلویشان را بگیرد. فکر می‌کردند از مبدأ عراق تا مقصد تهران، یکسره فقط جاده‌ها را طی خواهند کرد و اگر هم درگیری به وجود آید، جزئی و پراکنده خواهد بود و می‌توانند به راحتی آن را دفع کنند.

اما حالا چی؟ به اولین مانع بزرگ برخورد کرده بودند. بنابراین با عقل نظامی حق داشتند خود را به آب و آتش بزنند و با باقیمانده نیروها تجدید سازمان کنند و یکبار دیگر شانس خود را بیازمایند. شباهت وضعیت آنها همانند لشکری بود که جلوی آنها دشمن و پشت سر آنها دریاست؛ ناچار باید یک راه را که کم‌خطرتر است انتخاب می‌کردند. دریا نتیجه‌ای جز غرق شدن نداشت، ولی زدن به دشمن احتمال پیروزی را داشت. با این محاسبه بود که سازماندهی شبانه آنها مفهوم پیدا می‌کرد. شب فرا رسید. نماز را خواندیم و آمدیم پای کار. بی‌سیم روشن بود و ارتباط کاملاً برقرار شده بود. روحیه رزمندگان عالی بود. همه منتظر

دستور بودند. دو گردان از یگان‌های دیگر هم پای کار بودند. قرار شد مأموریت آنها در سمت راست و چپ ارتفاع باشد. آنها برای انجام عملیات، خودشان را بالای ارتفاعات رساندند. موقعی که به محل استقرار رسیدند، هماهنگی کامل صورت گرفت. حالا همه ما برای عملیات آماده بودیم.

تحلیل من این بود که گرفتن تنگه چهارزبر از اهداف عملیات نبود. یا قلع و قمع ستون‌های نظامی آنها نیز برای ما مهم نبود، یا برای ما چندان اهمیت نداشت که محل تجمع آنها در محل تلمبه‌خانه و پشت منابع نفتی می‌بایست در هم فرو بریزد و...

به نظر می‌رسید هدف نهایی و مهم رزمندگان این بود که حداقل آنها را متوقف کنیم و منتظر بمانیم تا صبح شود و به محض اینکه نیروهای کمکی رسیدند، عملیات وسیعی علیه آنها انجام دهیم.

هوا نسبتاً سرد بود. مقری که تیپ ۱۲ قائم در روز اول برپا کرده بود، تقریباً پشت ارتفاعات محل استقرار ما در تنگه چهارزبر قرار داشت. نیروهای ما روی یال ارتفاعات مستقر بودند؛ دقیقاً همان نقطه‌ای که نزدیک بود اسیر شویم. برادر خالصی و جانشین تیپ برادر مهدوی‌نژاد در آنجا مستقر بودند. محل استقرار آنها سنگر کلبه مانندی بود که به ناچار در دید و تیر دشمن قرار داشت و تا حدودی از استحکام لازم برخوردار بود. آنها با بی‌سیم با عقب در تماس بودند. با دو گردانی هم که وارد عمل شده بودند ارتباط وجود داشت. برادر مهدوی‌نژاد به برادر خالصی اصرار کرد که از اینجا بروید و برای اینکه بتوانید اوضاع را بیشتر زیر نظر داشته باشید و اطراف را کنترل کنید، بهتر است در بالا مستقر شوید. از آنجا می‌توانید با ادوات در ارتباط باشید و برای ریختن آتش

روی دشمن تسلط داشته باشید. علاوه بر آن وجود شما در این نقطه سبب خواهد شد ارتباط ما کامل‌تر شود.

حدود یکی، دو ساعت طول کشید تا از ارتفاع بالا رفتیم. منطقه کاملاً در دید ما بود. دشمن را به راحتی می‌دیدیم و به فرماندهی گزارش می‌کردیم. البته بیشتر گزارش‌ها توسط برادر خالصی صورت می‌گرفت، چرا که مسئولیت این ارتباط به او محول شده بود. با فرماندهی در تماس دائم بود. ما هم گاهی با گردان ادوات ارتباط برقرار می‌کردیم؛ نقاط مورد نظر را «گرا» می‌دادیم و آنها هم روی همان نقاط آتش می‌ریختند.

به هر حال ما در سمت راست تنگه و دو گردان دیگر در سمت چپ آن مستقر شدیم و از پیش‌روی دشمن جلوگیری کردیم.

به فکر روزهای اول همین اعزام افتادم؛ موقعی که صدا و سیما اعلام سراسری کرد، مسئولین شرایط حساس را گوشزد کردند، پاتک‌های زیادی در منطقه جنوب را تحمل کردیم، از غرب هم حمله شده بود. دشمن قصرشیرین و پاتاق را هم رد کرده بود، در نهایت روحیه نظامی نیروهای مسلح ما پایین آمده بود، اما حالا چی؟

با یک خاکریزی که مهندسی سپاه زده بود، ماشین جنگی دشمن زمین‌گیر شده بود. کار برای دشمن گره خورده بود. از این لحظه به بعد درگیری شدیدتر شد. آنها آتش می‌ریختند و ما جواب می‌دادیم.

در طول جنگ به آن اندازه آتش ندیده بودم. کوه کاملاً می‌لرزید؛ مثل اینکه زلزله به جانس انداخته بودند. تا جایی که به خاطر دارم، تبادل آتش متمرکز در این عملیات حتی از عملیات خیبر و کربلای پنجم هم بیشتر بود. تمام ارتفاع سیاه شده بود.

هرچه درگیری شدیدتر می‌شد، فاصله ما با ادوات و نفرات دشمن

هم نزدیک‌تر می‌شد. از فاصله نزدیک به راحتی می‌توانستیم صحبت‌های آنها را بشنویم. یکی از آنها فریاد می‌زد: «مقاومت کنید. بزنیدشان. اینها چیزی نیستند، عددی نیستند و...»

تعداد دختران و پسرانشان به راحتی قابل تشخیص بودند. نحوه صحبت آنها به فضای سالن‌های نمایش و بزم بیشتر شباهت داشت تا میدان رزم!

روی تویوتاهایشان پرچم‌هایی زده بودند که آرم مخصوص ارتش آزادیبخش در آن نقش بسته بود. اکثر اوقات در فاصله پنجاه تا صد متری یکدیگر قرار داشتیم. آسمان محل درگیری با تکبیر بچه‌ها پر شده بود. با هر رگباری که زده می‌شد، هر نارنجکی که پرتاب می‌شد و هر موشکی که به سمت دشمن شلیک می‌شد، تکبیر بچه‌ها یک‌باره به هوا می‌رفت؛ بخصوص زمانی که موشک‌ها به تانک‌ها می‌خورد و آنها را به آتش می‌کشید.

دشمن تصمیم داشت به هر شکلی که شده از مانع عبور کند و خودش را به کرمانشاه برساند. برای همین خود را به آب و آتش می‌زد؛ با خودروهای خود چندین بار به خاکریزهای وسط جاده زدند اما موفق نشدند و همه آنها در دم کشته شدند.

تازه این اول کار بود. یکی از بچه‌هایشان هم انصافاً خوب کار می‌کرد. معلوم نبود از کجا آمده بود. خیلی قشنگ تحرکات را تنظیم می‌کرد. تردد هم زیاد شده بود. نزدیک‌های منبع نفت هفت، هشت خودرو به چشم می‌خورد. دو خودرو از سر پیچ اول حرکت کردند. آنها به سمت ما می‌آمدند. اول فکر کردیم خودروهای خودی است؛ در عین حال احتیاط را هم از دست ندادیم. ماشین‌ها تقریباً بین دو ارتفاع رسیده

بودند. بچه‌ها فرمان ایست دادند. راننده‌های خودرو توجه نکردند و به حرکت خود ادامه دادند. مقداری که نزدیک‌تر آمدند، بچه‌ها به سمت آنها تیراندازی کردند. سرنشینان ماشین پیاده شدند و موضع گرفتند. تیراندازی متقابل شروع شد. مقاومت زیاد طول نکشید، تمام آنها کشته شدند.

به نظر می‌آمد آخرین گورستان منافقین نقطه‌ای بود که ما بر آن اشراف داشتیم، چرا که از هر نقطه آن جبهه وسیع جان سالم به‌در می‌بردند، به ما که می‌رسیدند زمین گیر می‌شدند. در حقیقت آخرین میخ تابوت آنها را ما می‌زدیم. در طول خط، نقطه به نقطه گورستان آنها شده بود. در بعضی نقاط جنازه‌های بیشتری روی هم انباشته شده بود. یکی از آن نقاط پرتجمع، محل تلمبه‌خانه و ساختمان هم‌جوارش بود که بیشتر از بقیه نقاط به چشم می‌آمد. حرکت انتحاری آنها به داخل یال‌هایی که ما مستقر بودیم، کشیده شده بود. آنها حتی در اینجا نیز شبانه‌روز به خط می‌زدند تا شانس خود را آزمایش کنند؛ اما اینجا هم گورستان آنها شده بود.

نیروهای کمکی به تدریج می‌رسیدند. ماشین‌هایی از کمیته انقلاب اسلامی و جاهای دیگر آمده بودند. اطراف ماهی‌دشت پر از نیرو شده بود. رزمندگان تا سمت راست قهوه‌خانه^۱ آمده و منتظر بودند. غروب همان روز منافقین هم نیروهای جدیدشان را وارد کردند. آنها هم مشغول سازماندهی بودند.

عملیات مرصاد، چهارم مرداد ماه شروع شده بود. دو روز بعد؛ یعنی

۱- قهوه‌خانه‌ای در سر راه کوزران بود که پس از تخلیه مورد استفاده رزمندگان قرار گرفت.

ششم مرداد با اینکه عراقی‌ها هم وارد معرکه شده بودند، معجزه‌ای رخ داد. معجزه این بود که هواپیماهای عراقی می‌آمدند و بمباران می‌کردند ولی بیشتر بمب‌ها را روی نیروهای خودشان می‌ریختند. همین نیروهایی هم که تازه وارد شده بودند، از بمب‌هایشان در امان نبودند.

یکی از بچه‌هایی که به منطقه آمده بود، سیدعباس بود؛ سیدعباس طاهری^۱. دوران دبستان باهم بودیم. پدرش در سمنان مغازه کوچکی داشت. آدم زحمتکش و نجیبی بود. من نمی‌دانستم سیدعباس اینجا آمده است. اتفاقی او را در گردانمان دیدم؛ ظاهراً مجروحیت داشت. خیلی صبور و قوی بود که این زخم را با خودش به یدک می‌کشید. غیر از این آسیب دیگری هم داشت. او از بچه‌های «اطلاعات» بود. موقعی که او را دیدم، خوشحال شدم.

- عباس! تو اینجا چه کار می‌کنی؟ کی آمدی؟

او هم داشت جواب می‌داد. قد کوتاهی داشت، با کلاهی هم که به سر گذاشته بود و لباس‌هایی که داشت آدم جالبی به نظر می‌آمد. او با همه مشکلاتش آمده بود تا با مشکلات منطقه هم دست و پنجه نرم کند. بچه‌ها بالای ارتفاع بودند. هوای مرداد ماه روزهایش گرم بود و کسل‌کننده. تشنگی بر بچه‌ها غالب شده بود. درگیری با دشمن هم بر مشکلات بچه‌ها افزوده بود. جنگ با عراق راحت‌تر از جنگ با منافقین بود. جنگ با منافقین با جنگ‌های قبلی فرق می‌کرد. سیدعباس از این وضعیت بچه‌ها و آمدن منافقین ناراحت بود. گاهی با خودش می‌گفت: «این چه وضعی است؟ برای چه این‌ها را راه انداخته و آورده‌اند؟»

۱- سیدعباس طاهری در همین عملیات به شهادت رسید.

خبرهای ناگوارکننده هم دائماً می‌رسید و ناراحتی‌اش را بیشتر می‌کرد. سیدعباس، سیدعباس بود. اخلاقش مخصوص خودش بود. از خودش خیلی مایه می‌گذاشت. توی آن هوای گرم یک ظرف بیست لیتری آب گرفته بود دستش و هی بالا و پایین می‌رفت. آب را از پایین کوه و نمی‌دانیم از کجا پر می‌کرد و بعد با خودش به طرف بالای ارتفاع می‌برد و به بچه‌ها می‌رساند تا رفع تشنگی کنند. با قد کوچکش آن همه سربالایی و سرازیری را می‌پیمود و آب می‌رساند. یعنی خسته نمی‌شد؟! خودم را که با او می‌سنجیدم، به اندازه یک بار هم حوصله‌اش را نداشتم تا بالا و پایین بروم؛ حتی با دست خالی!

یکی، دو روز از عملیات گذشته بود. شصت نفر از نیروهایمان آماده بودند. برادر خالصی رو به من و حاج محمود گفت: «شما دو نفر بروید جلو، منطقه را شناسایی کنید تا اگر به نیرو احتیاج بود، آماده باشیم.» حاج محمود موتور را برداشت و دو نفری سوار شدیم.

منافقین از بالای تپه‌ها بر ما مسلط بودند. کاملاً در دید و تیر آنها قرار داشتیم. آنها تیربارهای خود را که معمولاً رو به هواپیما می‌گرفتند، به‌طور مستقیم رو به ما هدف‌گیری کرده بودند. تقریباً وحشت مرا گرفته بود. رو به حاج محمود گفتم: «اگر موافق باشی همین جا موضع بگیریم و شناسایی کنیم. گفت: «نه، نه! باید جلوتر برویم. این طوری بهتر است.» خیلی شجاع بود. با اینکه از ناحیه چشم آسیب دیده بود و یک پایش هم مجروح بود، ترسی به دل راه نمی‌داد. رفتارهای شجاعانه‌اش را تحسین می‌کردم و خودم را در مقابل او کوچک می‌دیدم. با خود می‌گفتم: «ما کجا هستیم و او کجا؟» می‌گفت: «من باید حتماً بروم از نزدیک بینم دشمن در چه وضعی است؟»

ساعت حدود چهار و نیم، پنج بعد از ظهر بود. از بالای تپه‌ها تیراندازی می‌کردند. محل تیراندازی به ما خیلی نزدیک بود. من دخترهایی را می‌دیدم که در کنار سایر منافقین مشغول تیراندازی بودند. این وضعیت را حاج محمود می‌دید ولی با این حال ول کن نبود. می‌گفت: «حتماً باید بروم؛ اگر تو نمی‌خواهی بیایی خوب نیا، برگرد!» بی‌رودربایستی حرفش را می‌زد. گفتم: «نه، می‌آیم. برویم!» با موتور چندین بار زمین خوردیم. پایش هم واقعاً جواب نمی‌داد. روی موتور تسلط نداشت، اما دست‌بردار نبود. هی می‌خورد زمین و دوباره و با عجله و عطش خاصی موتور را سرپا نگه می‌داشت. تندتند هندل می‌زد و سوار می‌شد؛ عجب روحیه‌ای داشت!

آن روز تا آنجا که می‌توانستیم جلو رفتیم. منطقه را خوب شناسایی کردیم و برگشتیم.

یک بار به اتفاق برادر مهدوی‌نژاد با موتور رفتیم منطقه را دور زدیم و توجیه شدیم. برای توجیه تکمیلی برادر قنبری^۱ اجازه خواستند که دو نفری باهم بروند. این دو می‌روند و توجیه می‌شوند. در بازگشت هم دو منافق را اسیر می‌گیرند و می‌آورند. قنبری با تقی مداح^۲ دو نفری می‌روند. ظاهراً یکی از این منافقین مجروح می‌شود و دیگری در حال کمک به او بوده است. قنبری و مداح با دوربین مشغول شناسایی منطقه بوده‌اند که یکبارہ چشمشان به این دو نفر می‌افتد. شک می‌کنند که این‌ها از منافقین هستند یا نه؛ آنها لباسی شبیه به لباس بسیجی‌ها پوشیده بودند.

۱- «رضا قنبری» از بچه‌های شاهرود بود که در این عملیات به شهادت رسید.

۲- «تقی مداح» هم در این عملیات به شهادت رسید.

موتور را به آرامی می‌گذارند و به طرف منافقین می‌روند. نزدیک‌تر که می‌رسند بیشتر دقت می‌کنند و مطمئن می‌شوند آنها از منافقین هستند و اسلحه‌ای هم در اختیار ندارند. با تهدید اسلحه آنها را اسیر می‌کنند و به مقر تاکتیکی می‌آورند.

به آنها گفتیم: «چرا آنها را آورده‌اید؟ چرا آنها را اسیر کرده‌اید؟ همان‌جا آنها را می‌زدید و برمی‌گشتید، چون که در مسیر در معرض خطر بودید و این کار شما ارزش ریسک نداشت. ضمن اینکه در این موقعیت این کار شما معنایی ندارد!»

برادر تقی مداح آدم باعاطفه‌ای بود. با لحن توأم با محبت و مهربانی گفت: «ما از توی منطقه آنها را آورده‌ایم توی این مقر و به شما تحویل داده‌ایم. حال شما می‌دانید و آنها.» همان‌طور که مشغول صحبت بودیم، از قرارگاه ماشینی رسید. اسرا را تحویل قرارگاه دادیم و آنها را با خودشان بردند.

یکی از ویژگی‌های جالب توجه عملیات مرصاد، طرفین جنگ بودند. از یک طرف عراق با کمک منافقین، از طرف دیگر ایران با کمک لشکر ۹ بدر؛ دو نیروی متضاد در مقابل یکدیگر. آن موقع تیپ ۱۲ قائم سه تا گردان داشت؛ گردان سیدالشهدا(ع)، گردان قمر و گردان امام رضا(ع). به هر کدام مأموریتی جداگانه واگذار شده بود؛ گردان سیدالشهدا(ع) را بالا مستقر کردند، گردان امام‌رضا(ع) هم در کنار آن و گردان قمر در داخل دالان مستقر شد.

به ما مأموریت داده شد در دامنه ارتفاع مستقر شویم تا اگر دشمن شبانه به خط زد، آنها را به اسارت بگیریم. گردان امام‌رضا(ع) را به محل مأموریت هدایت کردم و تأکید کردم مسئولیت ما فقط به اسارت گرفتن

دشمن است و هیچ‌گونه اقدام دیگری نباید صورت بگیرد. گردان‌های دیگر مأموریت عملیاتی و پاکسازی منطقه را به عهده داشتند. بلافاصله به یک دسته از گردان خودم دستور دادم سمت چپ جاده مستقر شوند. دو دسته دیگر را هم روی ارتفاع بردم و مستقر کردم. از منافقین تعدادی سمت چپ جاده روی ارتفاع بودند و تعدادی هم سمت راست جاده. من زودتر از فرصت زمانی که برایمان مشخص کرده بودند بچه‌ها را پای کار بردم. در عین حال با برادر خالصی مشورت کردم، گفت: «کمی صبر کن تا دو تا از یگان‌هایی که قرار است وارد عمل شوند، اقدام کنند. چون لشکرهای مستقر در محل اقدام نکرده‌اند و ممکن است منافقین بچه‌های شما را قیچی کنند.»

برادر خالصی درست می‌گفت. احتمال تلفات، زیاد بود. سریع به فرمانده گروهان و دسته‌ها گفتم نیروها را جمع و جور کنند و پیش من بیایند. فکر این را می‌کردم که اگر ما برویم داخل، با توجه به اینکه عملیاتی نشده، ممکن است ما را به اسارت بگیرند.

مقداری صبر کردیم. پس از آن هر دو همزمان پیش رفتیم. مأموریت ما داخل آن دامنه و به اصطلاح نزدیک تلمبه‌خانه بود.

ساعت چهار، چهار و نیم صبح بود که به محل مأموریت رسیدیم. تابستان بود و در آن ساعت هوا روشن شده بود و اطراف کاملاً دیده می‌شد. منتظر دستور بودیم که یک دفعه از طرف مهدی خراسانی پیغام رسید؛ «غریب شایبان! قضیه علیرضا پیش آمده است.» علیرضا اسم پسر من بود. او با رمز «علیرضا» به من فهماند که می‌خواهد به مرخصی برود. گفتم: «الان کجا هستی؟» گفت: «آنجا هستم.» هنوز موضوع را متوجه نشده بودم. گفتم: «چرا نمی‌آیی؟» گفت: «قضیه مهران پیش آمده.» او

می‌خواست محرمانه حرف بزند تا دشمن شنود نکند. در ادامه گفت: «کربلای پاتک مهران، پاتک مهران که یادت هست؟ همون داره اتفاق می‌افته.» فهمیدم مشکلی برایش پیش آمده و احتمالاً مجروح شده. خوشبختانه صحبت او در نهایت آرامش ادا می‌شد. به فکر فرو رفتم؛ یعنی با این وضع من یک معاونم را از دست داده بودم؟ نمی‌دانم؟

چند نفر از بچه‌های «اطلاعات» آمده بودند. هفت، هشت نفری می‌شدند. بچه‌های زبل و زرنگی بودند. این‌ها را گذاشتیم داخل منطقه مأموریت. سیدعباس طاهری هم با آنها آمده بود. مهدی خراسانی هم خودش را به من رساند. خیلی خوشحال شدم؛ انگار که معاون خودم را از دست نداده بودم. با هم مشورتی کردیم. پایین همین سنگر یک سنگر فرماندهی بود. عملیات از آنجا هدایت می‌شد. پایین سنگر نشسته بودیم و با هم گفتگو می‌کردیم. گفتم: «به نظر شما این سنگر از نظر موقعیت فرماندهی مناسب هست یا نه؟» جواب مثبت دادند. خوب، بهتر از این جایی نداشتیم. جایی که همه شرایط را داشته باشد؛ دید داشته باشد، محکم باشد، دستیابی به آن برای نیروها امکان‌پذیر باشد. البته اینجا از نظر نظامی جای امنی نبود، ولی در آن شرایط حساس که با عجله انتخاب شده بود، بهترین سنگر بود. به مهدی خراسانی گفتم: «سریع آن دسته را که برای احتیاط گذاشته بودیم، بردار و برو توی منطقه؛ اگر جنازه‌ای افتاده، شهیدی برجای مانده و یا اگر مجروحی هست، به عقب برسانید. هیچ اقدام دیگری هم نکن. فرصت کم است و اگر هوا روشن شود، کارمان مشکل می‌شود.»

بچه‌ها چهار مجروح و شهید را پیدا کرده و آورده بودند. شهید علمی یکی از آنها بود. یکی از مجروحین ما فیض‌الله خلیلی بود که

نتوانسته بودند او را بیاورند! از این قضیه ناراحت شدیم. او فرماندهی گروهان را داشت و از نیروهای قوی ما بود.

در اطراف ما مقداری سر و صدا می‌آمد. بی‌سیم‌ها به شدت فعال بودند. صداها واضح بود و به راحتی می‌توانستیم گوش کنیم. تعدادی تانک هم دور و بر ما بود. تانک‌های دجله بیشترشان روشن بودند. اینکه آنها را روشن گذاشته و فرار کرده بودند و یا روشن گذاشته بودند تا هر لحظه که خواستند حرکت کنند، موضوع برایمان روشن نبود!

حوالی چهار صبح بود که می‌خواستند بیایند. فرماندهی آنجا در اختیار یک دختری بود که نیروها را هدایت می‌کرد: «تو برو سمت چپ، تو برو سمت راست، تو برو پشت تانک بخواب و...» همان‌طوری که پشت بی‌سیم داشتم با مهدی خراسانی صحبت می‌کردم، صداها را هم کاملاً می‌شنیدم. مهدی گفت: «چه کار کنیم؟ بیشتر از این نمی‌شود کاری کرد. علومی و این‌ها که رفتند. بقیه را نمی‌شود آورد. آنها توی قلب مناطق منافقین هستند. در بین جنازه‌های منافقین افتاده‌اند. داریم برمی‌گردیم. برگشتیم، برگشتیم!»

هوا کم‌کم روشن می‌شد که منافقین شروع به عملیات کردند. نیروهایشان از همه طرف به منطقه برگشته بودند. ما هم آماده عملیات شده بودیم. آمدیم داخل و مستقر شدیم. در همان اوایل صبح تیرها به سمت ما شلیک می‌شد و هر لحظه هم بیشتر می‌شد. آن پیش‌بینی قبلی که کرده بودیم و آن برنامه‌ریزی که برای جلوگیری از عملیات صورت گرفته بود، درست از آب درآمده بود. تحلیل ما کاملاً درست بود.

آنها در آن ارتفاع، کورمال کورمال و گروه گروه جلو می‌آمدند. از لابه‌لای درختان جنگلی و از دامنه‌ها هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شدند.

تیراندازی از دو سو آغاز و تبادل آتش شدید شده بود. شدت آتش یاران زیادی را از ما گرفته بود. تقریباً کسی نمانده بود، جز عده‌ای معدود از دوستان نزدیک!

من، حاج جواد خسروی، مهدی خراسانی و دو، سه نفر دیگر تنها مانده بودیم. مجموعاً پنج، شش نفر بیشتر نبودیم. گردان‌های دیگر عمل می‌کردند و ما صحنه را تماشا می‌کردیم. موقعیت ما سمت راست بود ولی چون نیرو نداشتیم، خودمان را به سمت چپ کشانیدیم. سمت چپ درگیری شدیدتر بود. آمدیم پشت آن مستقر شدیم. بچه‌های تیپ انصارالحسین درگیر بودند. شروع کردیم به تشویق آنها و شلوغ‌کاری‌های مخصوص خودمان را به نمایش گذاشتیم. دیدیم اینجا این جور چیزها به درد می‌خورد. آنها به شدت می‌جنگیدند. تیرها خیلی از نزدیک رد و بدل می‌شد و نبرد حالت تن به تن داشت. برادران آذری ما به شدت مشغول بودند. آنها تیراندازی می‌کردند و ما هم داد می‌زدیم بارک الله، احسنت، ماشاءالله، خیلی قشنگ زدی و...

هر چند نیرو نداشتیم و ظاهراً کاری از ما ساخته نبود، ولی از نظر روانی روحیه خوبی داشتیم. بالاخره آنها می‌جنگیدند و ما هم ایستاده بودیم و به شجاعت آنها پز می‌دادیم.

مهدی خراسانی این طرف بود. منافقین کم کم بالا می‌آمدند. حدس زدم می‌خواهند ما را بگیرند. با بی‌سیم‌چی‌هایشان به ما نزدیک می‌شدند. من و مهدی خراسانی و حاج جواد به سمت کرمانشاه حرکت کردیم. رفتیم به طرف دامنه‌ها و مستقر شدیم. خیلی خسته بودیم. در همان‌جا استراحتی کردیم. مقداری میوه بردیم و خوردیم تا نفسی تازه کرده باشیم. پایین دکل برق و نزدیکی‌های آن یک سنگر پشتیبانی بود. یکی،

دو ساعتی به استراحت گذشت. بعد از آن دوباره برگشتیم به داخل همان مقری که هدایت عملیات در آن بود. حاج محمود و حاج اسماعیل سیادت هم آنجا بودند. آنجا منتظر ماندیم. در فکر بودیم که کار به چه شکل پیش می‌رود. گردانی که تا آن موقع حالت پدافندی داشت، سازماندهی شد. روز دوم بود که عملیات ما آغاز شد. پیشروی به سمت قصرشیرین و تنگه پاتاق.

روز سوم عملیات مرصاد بود که گردان ما وارد عمل شد. کار ما بیشتر جنبه نظارتی داشت. در عین حال هرکسی هر کاری از دستش برمی‌آمد، کوتاهی نمی‌کرد. علی سعیدی هم وارد کار شده بود. چادری آورده بود و مستقر شد. مینی کاتیوشا آورد، موشک مالیوتکا آورد و از نظر ادوات موقعیت خوبی را فراهم کرد و آتش زیادی روی منافقین ریخت.

بالگردها هم برای هلی‌برن آمده بودند. یکی از بچه‌های گردان که دوره عالی فرماندهی دیده بود و الان فرمانده سپاه کنگاور است، او و برادر محسن افضلی فرمانده گردان، هر دو معتقد بودند که محور گیلان‌غرب، محور پاتاق و یک محور در جنوب را حتماً باید ببندیم.

بالگردهای ما هلی‌برن کردند و گردان‌ها را آوردند در پشت محورها مستقر کردند. ساعت شش، هفت بعد از ظهر شده بود. هواپیماهای عراق به پشتیبانی منافقین برای بمباران آمده بودند. محل درگیری خیلی شلوغ شده بود؛ معرکه‌ای بود. هواپیماهای عراقی بمب‌هایشان را ریختند همان‌جایی که می‌بایست می‌ریختند و قضیه را کاملاً تمام کردند. آنها عوض اینکه نیروهای ما را بمباران کنند، منافقین را بمباران کردند. دشمنان رمقشان گرفته شده بود و خوشحالی ما مضاعف می‌شد.

بالگردها هم پشت سر هم نیرو هلی‌برن می‌کردند. از سه، چهار طرف فشار بر منافقین وارد شده بود. آقای هاشمی رفسنجانی تعبیری جالبی داشت؛ «همه را توی گونی کردیم و سرش را بستیم!» اکثر قریب به اتفاق منافقین در همان جا به درک واصل شدند.

توی پادگان سربازی داشتیم که در واحد ما کار پرسنلی می‌کرد. از قول برادر خالصی به من گفتم: «موتور را بردار و خودت را به کوه‌زنان برسان.» موتور را گرفتم و راه افتادم. اولین کسی را که دیدم حاج محمود بود. روی زمین نشسته بود. مدتی بود او را ندیده بودم. پیاده شدم و به سمتش رفتم. تا مرا دید گفتم: «مامانت اجازه داد بیایی!؟» همیشه از این شوخی‌ها می‌کرد. با بچه‌ها همین‌طور رفتار می‌کرد. آنها هم با طیب خاطر می‌پذیرفتند. با اخلاقیاتش آشنا بودند. موقعی که به هم رسیدیم باهم روبوسی کردیم. پس از آن با اطمینان گفتم: «با موتور برو به سمت تنگه، آنجا رضا سلامی و بقیه بچه‌ها را پیدا می‌کنی.»

اصلاً توجه نبودم که قضیه چیست؟ موتور را برداشتم و حرکت کردم. یکی از پاسگاه‌ها را رد کردم، خبری نبود. مقداری که جلوتر رفتم، از سمت راست تنگه به سوی من تیراندازی شد. تیرها به کف جاده آسفالته می‌خورد و تکه‌هایی از آسفالت و ترکش‌های آن به سر و صورتم می‌خورد. هنوز از موضوع سر در نیاورده بودم تا اینکه به سنگر خاکریز رسیدم.

موتور را گذاشتم و به طرف سنگر رفتم. برادر خالصی را آنجا دیدم. تعدادی موشک آر.پی.جی در سنگرش بود. دو، سه گلوله برداشتم و شلیک کردم. چند گلوله هم او شلیک کرد. اطراف ما ماشین‌های سوخته فراوان بود؛ بعضی‌ها هنوز می‌سوختند. منافقینی که به سمت تنگه آمده

بودند، همه‌شان به این وضعیت گرفتار شده بودند، مگر آنهایی که به سرعت دور زده و برگشته بودند.

□

روز سوم یا چهارم بود که بالای ارتفاع سمت راست ایستاده بودم. یکی از این تیرها به من خورد. مجروح شدم و بلافاصله از آنجا برگشتم. به سمت ماهی‌دشت و کرمانشاه راه افتادم تا زخمم را پانسمان کنم. پس از بهبودی نسبی روز بعدش برگشتم که فردایش قضیه کمین اتفاق افتاد. آری؛ حاج محمود، قنبری، خالصی و... را از دست داده بودیم.

□

داستان ما هنوز پایان نیافته است:

یکی در بین منافقین تا مدت‌ها می‌ماند و زنده برمی‌گردد. یکی تیر به سرش می‌خورد و هنوز کاملاً مداوا نشده برمی‌گردد. آنکه سومی است و فرمانده آن دو نفر، پس از مختصر پانسمان برمی‌گردد.

بله، سه یار داستان ما «هنوز زنده‌اند!»









